

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عنوان و نام پدیدآور: سوفیا: گزیده داستانهای دفاع مقدس از نویسندگان استان زنجان / به کوشش مریم بیات تبار؛
مجری طرح معاونت ادبیات اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان زنجان؛ ویراستار مهدی جلیل‌خانی.
مشخصات نشر: تهران: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، نشر صریح، ۱۳۹۷.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۳۱-۲۷۵-۳-۳

وضعیت فهرست نویسی: فپبا
شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان
زنجان. معاونت ادبیات

رده بندی کنگره: ۹۱۳۹۷ س ۹ ب / PIR ۴۲۴۹

رده بندی دیویی: ۸۴۳ / ۶۲۰۸

شماره کتابشناسی ملی: ۵۴۲۱۶۹

سوفیا

گزیده داستان‌های دفاع مقدس از نویسندگان استان زنجان

| | |
|--|---------------------|
| به کوشش | مریم بیات تبار |
| مجری طرح | معاونت ادبیات |
| اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان زنجان | |
| امور هنری | مهدی امیراصلاح پور |
| مدیر اجرایی | لیلا مرتضی پور |
| ویراستار | مهدی جلیل‌خانی |
| چاپ | |
| ناشر | صریح |
| نوبت چاپ | اول - ۱۳۹۷ |
| تیراژ | ۱۰۰۰ جلد |
| قطع | رقعی ۱۱۰ صفحه |
| قیمت | ۱۰۰۰۰۰ ریال |
| شابک | ۹۷۸-۶۰۰-۳۳۱-۲۷۵-۳-۳ |



سوفیا

گزیده داستان‌های دفاع مقدس از نویسندگان استان زنجان

به کوشش: مریم بیات‌تبار



اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس
استان زنجان

فہرست

| | |
|-----|---------------------------|
| ۷ | مقدمہ |
| | سید مہدے قلمے |
| ۹ | تپہ های غربی |
| | امیر محمد صمدی |
| ۲۷ | سوفیا |
| | مریم بیات تبار |
| ۳۳ | وقتی کہ نبودی |
| | مہدی رفیعی |
| ۴۷ | عکاس اجباری |
| | فاطمہ قشمی |
| ۵۳ | اردیہشت |
| | سلمان کریمی |
| ۵۹ | از شیار مگسک کلاشینکف |
| | محمد علی خامہ پرست |
| ۶۹ | یک دست لباس خاکی |
| | پریسا کریمی |
| ۸۳ | شناسنامہ |
| | لیلا دوستی فرد |
| ۹۱ | اروند دریا |
| | سیدہ مریم بازگانی |
| ۹۵ | دو قفس خالی |
| | معصومہ دین محمدی |
| ۱۰۵ | بہ خاطر خسارہ |

مقدمه

وقتی در میان انبوه داستان‌های چاپ‌شده، دلت می‌خواهد دست روی اثری بگذاری که موضوعش ارزشی باشد، حاصل دسترنج کارگاه‌های ادبی شهر خودت باشد، و مهم‌تر از همه حرفی برای گفتن داشته باشد، بی‌شک همت می‌کنی تا قدم اول را برداری و قوت قلبی برای فعالان این عرصه باشی.

مجموعه حاضر گلچینی است از آثار دفاع مقدس داستان‌نویسان شهر زنجان که از میان پنجاه داستان کوتاه دریافتی، انتخاب شده است. این داستان‌ها طی چند سال اخیر خلق شده و اغلب آن‌ها در جشنواره‌های ملی و استانی حائزرتبه شده‌اند.

از همه عزیزانی که همکاری کردند تا قدم اول بی‌نتیجه نماند، بی‌نهایت سپاسگزارم. همچنین قدردانی می‌کنم از همکاری و تلاش‌های بی‌وقفه خانم لیلا مرتضی‌پور، کارشناس دلسوزی که با جدیت پیگیر کار بودند. باشد که موردپسند دوستداران این عرصه قرار گیرد.

مریم بیات تبار

آبان ۱۳۹۷

سیدمهدی قلمی

متولد ۱۳۶۶، کارشناس مدیریت بازرگانی
رتبه دوم جشنواره ملی دورود ۱۳۹۰
تقدیر در جشنواره ملی جایزه ادبی تبریز ۱۳۹۱
چاپ داستان در مجموعه مشترک پرسه، به همت استاد حسین سنابور
نفر اول جشنواره استانی شعر و قصه ۱۳۹۷

پسه های غربی

آن روز صبح، یکی دیگر از شروع های شادی بود که می شد در جنگ تجربه کرد. می دانستم قرار است با خرگوش ها سروکله بزنم. اما هیچ فکر نمی کردم دو تا خرگوش بینم که می توانند پرواز کنند. بعد از آنکه مرسل، زمستان ۱۳۶۵ از جنگ برگشت و بنا گذاشت به باغبانی کردن، دوتایی کلی به خاله عایشه التماس کرده بودیم و او هم با ابروهای کمانش کلی تیر انداخته بود تا اجازه بدهد بعضی وقت ها با مرسل بروم. هیچ وقت نفهمیدم گیر کار کجا بود. اتفاقاً انتظار داشتم راحت تر بتوانم با مرسل وقت بگذرانم. از آن جهت می گویم که اگر تمام سردشت هم نمی دانست، لاقل من یکی قشنگ می دانستم که آن دو نفر چطور دل داده هم اند. پسرهای دوازده ساله خوب عشق را می فهمند، خیلی بیشتر از مثلاً شانزده ساله ها.

آن روز صبح، گرگ و میش بود که مرسل پی‌ام آمد. همان دقایقِ اوّل شروع یک روز. اولین پاییز بعد از برگشتن مرسل بود، روزهای اوّل مهر. شهر، زیادی مرزی بود و مدارس زیادی تق‌ولق می‌شدند، که البته من برای همان تق‌ولق شده‌ها هم ثبت‌نام نکرده بودم. بعد از انقلاب ایران که آمدیم اینجا و سنّ مدرسه رفتنم که شد، یکی دو سال اول ابتدایی را مدرسه رفتم. دنیا چرخید و جنگ شروع شد. بچه‌ها که می‌دانستند از سلیمانیه آمده‌ایم، هیچ خوش نداشتند یک عراقی در مدرسه‌شان باشد. دیگر برایشان فرقی نمی‌کرد، از کجای سلیمانیه آمده باشی یا از کجای قادسیه؟ یا اصلاً چرا آمده باشی؟ بچه‌ها با من بد تا می‌کردند، و آدم‌بزرگ‌ها با خاله عایشه. سفارش‌های خیطاطی خاله‌ام کم شدند. تقریباً فقط همسایهٔ روبه‌رویی مان رفاقتش را با ما قطع نکرد. دنیا که چرخید و جنگ که شروع شد، مرسل همان ماه‌های اول رفت. رفیق خوبی بود و تازمانی که می‌جنگید، مدام برایمان نامه می‌داد. هر بار هم سه پاکت جدا از هم. یکی برای خاله عایشه، یکی برای روزین و یکی برای من. اگرچه نتوانستم حتی یک خط از نامه‌های خاله را بخوانم، حتی قایمکی، اما روزین را می‌نشاندم و نامه‌های او را هم من برایش می‌خواندم. سه سال از من کوچک‌تر بود. من مدرسه رفتم و رها کردم. او آن را هم هیچ نرفت. از صدقه‌سری نامه‌های مرسل، خوب می‌توانستم فارسی بخوانم. آن نامه‌ها را ده‌ها بار خوانده بودم. اما خب من یک نفر هر چه کردم، به هردری که کوبیدم، مرسل بیشتر از چند کلمه، گردی یاد نگرفت. از ترک‌های ارومیه بود. مانده‌ام چطور با خاله عایشه منظورشان را به هم می‌رسانده‌اند. اگرچه خودش توی نامه‌هایش برایم نوشته بود که اوایل حرف زدن با خاله عایشه کلی برایش ادا بازی درمی‌آورده. یا اینکه اولین بار که خاله و مرا در مسافرخانه‌اش دیده، از زنِ نظافتچی خواسته تا دیلماج شود و از پدر بچه‌ای پرس و جو کنند که توی شکم خاله بوده. بعد از آن ما بودیم و خدا بود و یک مرسل. داستانِ دوستی مان از

همان مسافرخانه شروع شد. مرسل چهل واندی ساله بود و بچه هم نداشت. یک مسافرخانه داشت و یک باغ بزرگ هلو که پنج شش کیلومتری غرب سردشت بود و یک موتورسیکلت یاماها که با آن رفت و آمد می کرد.

آن روز صبح، به عشق موتورسواری، داشتم جلدی آماده می شدم. روژین بین خواب و بیداری، توی رختخوابش نشسته بود و همان جور که عروسک دست دوز خاله ام را بغل کرده بود، پرسید می توانم برایش یک خرگوش بگیرم یا نه؟ و سرش را به کناری خم کرد. گفتم: «خیالت تخت دخترخاله!»

از یکی دو شب پیش حرفش را می زدیم. از وقتی مرسل از خاله خواسته بود که اجازه بدهد تا مرا برای کمک با خودش ببرد. اولین بار بود که برای چنین کاری به آن باغ می رفتم. تقریباً یک سالی می شد که مرسل از جنگ برگشته بود و به باغش می رسید. می گفت یک مسافرخانه دم مرزی زمانی که این طرف و آن طرفش جنگ چادرزده باشد، رونقی ندارد. می گفت حالا وقت میوه بارآوردن است. من هم گاهی با او برای کارهایی رفته بودم، برای جوی کشی، برای برداشتن سنگ های درشت از زیر درخت ها، برای میوه بارآوردن، برای میوه چیدن، حتی برای تماشا. اما آن روز قرار بود به تنه درخت های هلوی باغ مرسل رنگ بمالیم، تا دماغ خرگوش ها بسوزد. وقتی به روژین گفتم خیالت تخت، تقریباً مطمئن بودم که در آن باغ هلو حتماً یک خرگوش گیر می آورم. اما خیال نمی کردم خرگوش های آن باغ، پرواز کردن هم بلد باشند. حاضر که شده بودم، به روژین گفتم: «عصری می آرم. تو بخواب.»

بی معرفت حرفم را گوش داد. حتی خداحافظ هم نگفت و دراز کشید. عروسکش را گرفت میان بازوهایش و افتاد. روژین نه سال داشت و من دوازده سال. هیچ وقت نفهمیدم دخترهای نه ساله هم عشق را خوب می فهمند؟

اندازهٔ پسرهای دوازده‌ساله، یا نه؟

دم اتاق که بند کفش‌هایم را می‌بستم، می‌دیدم که در حیاط باز است و موتورسیکلت و مرسل بیرون‌اند. خاله هم بقیچه به دست آنجا ایستاده بود و با هم آهسته حرف می‌زدند. عینِ هومسافر‌ها. می‌شد تشخیص داد توی بقیچه‌اش قابل‌مه است. البته بقیچهٔ ما بود. روزقشنگی می‌شود. در باغ مرسل، میان هزاران خرگوش، سرسفره، با دست پخت خاله و روژین. خاله دست پخت محشری دارد. غذاهای زیادی هستند که او در پختنشان رقیب ندارد. و شیرینی‌ها و دسر‌ها. چند تایی شان هستند که باید مراقب انگشتانت باشی. هر وقت که خاله قتایف می‌پخت، میان سه نفر دعوا به راه می‌افتاد؛ من، روژین، و مرسل. کاش توی آن قابل‌مه هم چندتایی از آن قتایف‌ها باشد.

کارم با بند کفش‌ها تمام شده بود. نزدیک رفتم، خاله عایشه بقیچه را دستم داد. سرم را گرفت پایین سینه‌اش. بغلم کرد. و گفت: «مراقب هم باشین!»
و بعد سرم را بوسید.

ترک موتور که نشستیم، به خاله گفتم: «به روژین بگویه خرگوش سفید می‌گیرم. روژین سفید شودوس داره.»

لبخندی زد، به اندازهٔ دو لبخند. یکی سهم من بود. و حرکت کردیم.
مرسل گفت: «قابل‌مه رو می‌تونی نگه داری؟ یا تو خورجین برایش جا باز کنیم؟»

گفتم: «می‌تونم مشدی!»

دلهره‌ام را مزمره کردم و گفتم: «می‌گم اونجا دفعه‌های پیش ... یعنی اون وقتا خرگوش ندیدم که ... اونا ... پس اونا کجان؟»

مرسل جواب داد: «اگه توفولش رو به روزین دادی، پس حتماً پیدا می‌کنیم.»
 از سردشت که خارج شدیم، صدای شلیک‌ها و زوزه‌ها و انفجارها
 نمی‌گذاشت حوصله‌ات میان جاده سربورد. در جنگ هراتفاقی می‌افتد به جز
 حوصله سرفتن. هنوز خیلی به طلوع مانده بود. در مسیر که بودیم، اگر خورشید
 بالا آمده بود، در آن جاده‌های باریک و پرپیچ‌وخم گم می‌شد. سمت عراق
 می‌رفتیم. شنیده بودم که توی رادیومی گفتند مملکت بعثی. یک روز از خاله
 عایشه پرسیدم: «خاله! عراق درسته، یا مملکت بعثی؟»

ابروهایش گره خوردند. با پارچه و قیچی زیر دستش کمی وررفت. کنار
 گذاشتشان. دست‌هایش بیکار نماندند و زانوهایش را آرام‌آرام مالید و گفت: «ما
 که فقط روی بعثی شو دیدیم محمدجان!»

چند ثانیه‌ای با نگاه خیره، تنش را تاب داد. با چندمین تاب آرامی که داشت
 به تنش می‌داد، دریای توی چشم‌هایش سرریز کرد. خزیدم سمتش و چهارزانو
 روبه‌رویش نشستم.

- «خاله تو خیلی غصه می‌خوری!»

- «خاله جان! اگه زندگی رو به کاممون زهر نکرده بودن، نمی‌آوردمتون

غربت!»

انگشت‌هایم را روی زانوهایم به هم گره زدم. سرم را پایین انداختم و گفتم:
 «من مادرم رو یادم نمی‌آید که!»

خاله عایشه دستش را آورد سمتم. بازویم را گرفت. مرا سمت خودش کشید.
 چهارزانویم را به هم ریخت. روی ران‌هایش نشاندم. فکرم مشغول این سه چیز
 شد؛ زندگی و غربت و زهر. اگر مادرم بود چه کار می‌کرد؟ خاله عایشه هم خوب
 مادری کرده بود. صورتم را به سینه‌اش تکیه دادم و سفت بغلش کردم. با نظم

قشنگی می لرزید. تکان های هق هق گریه اش بود. کمی آرام که گرفت، گفت: «تو کاری به عراق و بعث نداشته باش، بهش فکر نکن خاله.»

اما خب نمی شد که. هر چه نباشد اوضاع عراق یا مملکت بعثی باعث شده بود که ما به ایران بیاییم و بیشتر از یک سال و چندماه نتوانم به مدرسه بروم. خاله برایم گفته بود که شوهرش را گرفتند و بی پشت و پناه شد. به ایران که می آمده، مادرم مرا هم به او سپرده و خواسته که خاله برایم مادری کند. موقعی که می آمدیم، من دوسه ساله بوده ام و خاله عایشه، روژین را حامله بوده. خاله می گوید مادرم عاشق من بود. و من این را باور می کنم. با اینکه هیچ وقت نامه ای از او به دستم نرسید.

بار قبل که با مرسل برای کمک در چیدن و تماشا و دولپی خوردن بخشی از هلوهای باغ، آمده بودیم، از او هم پرسیده بودم که: «مشدی! عراق درسته یا مملکت بعثی؟»

بعد از کمی سکوت گفته بود: «اونی که بچگیت روازت نگیره مرد جوون!» بعضی آدم بزرگ ها را دیده ام که پیش از هر حرفی سکوت می کنند. در این بین، خبره این کار، مرسل است. کار همیشگی اش بود. با این همه، آن روز پاییز، هیچ دلم نمی خواست برای شنیدن جواب سؤال هایم، ترک موتورسیکلت، در جاده های خمیده، روی دامنه کوه ها، میان درختان بلوط، منتظر بمانم. اما خب توقع بی جایی داشتم، آن هم از مرسل. سرم را بلند کردم تا از روی شانۀ اش، از او بپرسم که: «عموجان، امروز هم جنگه؟»

رویش را کمی به سمتم چرخاند، فقط در حدی که بتوانم صورت کم ریشش را ببینم. ریش های کوتاه خیلی کم پشتی داشت. یکی درمیان، شاید هم دوتادرمیان، که البته بعضی از این درمیان ها هم سفید شده بودند، خیلی شان.

صدای ممتد گاز موتورسیکلت را می شنیدم و صدای منقطع و خفیف شلیک‌ها را. نمی‌شد باور کرد که زیاد دور باشند. مرسل مکثش را تمام کرد و گفت: «شاید امروز آخرین روزش باشه.»

و من جایی میان غم و شادی گیر کردم. این‌طور بود که همه چیز عادی شد، حتی خود جنگ، با تمام بلا تکلیفی‌هایش. انگار که همه چیز سر جایش باشد. چیزی کم نبود، جز لاله‌های فصل بهار. بهار که باشد، دامنه کوه‌های سردشت پرمی‌شوند از لاله‌های سرخ. اما خب پاییز بود و من هم انتظار دیدن آن لاله‌ها را نداشتم. اصلاً جای هر چیزی هم که خالی باشد، با گرفتن یک خرگوش سفید برای روژین، حتماً پرمی‌شود.

ده پانزده دقیقه‌ای طول می‌کشید تا به باغ برسیم. وقتی رسیدیم دم آلونک میان باغ، پیاده که شدیم، به این فکر نمی‌کردم که خورشید از کدام کوه بالا خواهد آمد؟ پشت سرت؟ پیش رویت؟ روبه غرب؟ یا شرق؟ فارغ از همه این‌ها هوای تمیز و تازه نفس می‌کشیدم. مرسل موتور را گذاشت زیر درخت چنار جلوی آلونک. خورجین را برداشت و روی تختی قرار داد که آنجا بود. از داخل آلونک گلیم تمیز و تازه لوله شده‌ای بیرون آورد. پهن زمین کرد. برگشت و رفت و این بار سجاده تاشده‌ای آورد و روی گلیم پهن کرد. روی تخت نشست بودم. قابلمه هنوز دستم بود. درخت‌های اطراف را دیدم می‌انداختم. تنه بعضی‌شان رنگ شده بود، خیلی شان. هم قه‌من، سفید. باغ طوری بود که انگار بخواهی از خیلی نزدیک به صورت استخوانی مرسل نگاه کنی.

نمازش که تمام شد، ایستاد. انگشت سیب‌ا‌ش را ابتدا به سمت جنوب گرفت و به عربی چیزهایی گفت، بعد به سمت شرق و دوباره سمت جنوب. تنفس هوای تمیز باغ را کنار گذاشتم. خیال کردم که با کشور من قهر است، آن

هم درست روزی که شاید آخرین روز جنگ باشد. گلیم و سجاده را داخل برد. وقتی آمد، پرسیدم: «با عراق قهری؟»

لبخندی زد. انگشتش را به سمت مملکت بعثی نشانه رفت. شلیک نکرد. با اینکه صدای شلیک سلاح‌های دیگر را می‌شد شنید. مرسل با آن حالت انگشتش باز هم به عربی چیزهایی گفت. سلام‌ها را متوجه می‌شدم. کنارم نشست. دستش را روی شانه‌ام گذاشت. کمی بعد سرم را گرفت پایین سینه‌اش، و بغلم کرد. گفت: «من با کسی قهر نیستم مرد جوون! مسافر خونه چی و قهری؟»

راست هم می‌گفت. او را با نامه‌هایش خوب شناخته بودم. از این دو، یکی را داشت و یکی را نه. اهل قهر کردن نبود. حتی خودم دیدم و شنیدم، شاید آخرین روز جنگ بود که به مملکت بعثی سلام داد. اما عجیب‌ترین خصلتی که داشت، غربت طلبی‌اش بود. شاید آن موقع به اشتباه این فکر را می‌کردم. شاید فقط عشق به سفر داشته. خب چه کسی غربت را دوست دارد؟ می‌گفت مسافرها را دوست دارد. غریب‌ها را دوست دارد. می‌گفت غربت را می‌شناسد. و غربت هر جایی مزه خاص خودش را دارد. در یکی از نامه‌هایش که همین ماجرای خودمان و مهرمن و خاله را برایم نوشته بود، این جملات را بارها و بارها خوانده بودم:

«...تورا دیدم. گمان کردم می‌شناسمت. درون قلبم جوشید از اینکه باورم شد تو و خاله‌ات کس و کارم هستید، و در مملکت‌م غریب شدم. وقتی کنار هم باشیم، غربت طعم مطبوعی دارد...»

بله داستان دوستی مان از همین جا شروع شده.

مرسل چند خوشه انگور شست و روی همان تخت، صبحانه مختصری

خوردیم. صدای انفجارها قطع نمی‌شد. نمی‌دانم آن روز چطور می‌توانست آخرین روز جنگ باشد. در بین صداها، آن که بلندتر بود، مرتب تکرار می‌شد. از هر چند دقیقه. خورشید بالا آمده بود و می‌شد گفت شرق کجاست و غرب کجا. سر صبحانه پرسیدم: «مشدی! خرگوشا کجان؟ می‌خوام برا روزین یکی بگیرم. خرگوش. به سفیدشو.»

باز انگشتش را به سمت غرب گرفت و گفت: «اون تپه‌ها رو می‌بینی؟ می‌شه اونجا گیرشون آورد.»

تپه‌ها از جایی شروع می‌شدند که باغ مرسل تمام می‌شد. ارتفاع کمی نداشتند. و رویشان پراز بوته‌هایی بود، که از دور خشک به نظر می‌رسیدند. بوته‌های تمشک را می‌شود هر جای سردشت دید. به گمانم به همین دلیل است که غربت سردشت، مزه ترشی دارد.

ساعت‌های بعدی را با خیال آن تپه‌ها سر کردم. مرسل بساط صبحانه را جمع کرد. به تپه‌های غربی نگاه می‌کردم. قوطی‌های رنگ را از آلونک بیرون آورد. به تپه‌ها نگاه می‌کردم. دستی به شانهم زد، به نشانه آنکه دنبالش بروم. به تپه‌ها نگاه می‌کردم. رفتیم و تعدادی درخت رنگ کردیم. به تپه‌ها نگاه می‌کردم. بعد از دوسه ساعت برگشتیم و صبحانه دیگری خوردیم. دلم با تپه‌ها بود، با بوته‌های تمشک روی آن تپه‌ها، با خرگوش‌هایی که لابه‌لای آن بوته‌ها قایم شده‌اند. دوباره برگشتیم سراغ کارمان. روی تنه یک درخت هلوی جوان، با قلمو مشغول بودم. میان من و مرسل چند درخت فاصله بود. شنیدم که مرسل با صدای بلند پرسید:

- «آدم عاشق باشه، چی باید بکنه مرد جوون؟»

- «چی؟»

- «عاشق... آدم عاشق... چی کار باید بکنه؟»

حواسم دوباره پرید روی تپه‌ها، و لابه‌لای بوته‌های تمشک مشغول بازیگوشی‌اش شد. این بار سکوت من بود انگار که گریبان مرسل را گرفت. مرسل چرتکه و سطل زنگش را کنار گذاشت. سمتم آمد. پهلوی درخت نیمه‌رنگ‌کرده‌ام نشست. دست‌هایش را دور زانوهایش قلاب کرد. نگاهش به زمین بود. لب‌هایش را چید. به چشم‌هایم خیره شد و گفت: «خب؟»

سری تکان دادم و گفتم: «آدم بایست خرگوش بگیره. خرگوش دیگه. می‌دونی که. یعنی واسه اونی که عاشقشه.»

لبخند آرامی تحویلیم داد و گفت: «پس باید دوتاشون رو گیر بندازیم!»

خوشحال شدم. همراه داشتن، خوب است. آن هم کسی مثل مرسل. نزدیک ظهر بود. قرار شد بعد از خوردن ناهار، یک چرت بخوابیم. خواب که تمام شد، بلند شویم و برویم به آن تپه‌های غربی. به صدای شلیک‌ها دقیق شده بودم، صدای انفجار بلند و مرتب را گوش می‌دادم و با هر بارش، با خودم حساب می‌کردم که ده دقیقه گذشت. تا موقع ناهار، ساعت‌های سختی بودند. آفتاب که بالای سرمان آمد، نه غرب معلوم بود، و نه شرق. مرسل گفت وسایلم را جمع کنم و دنبالش بروم. کنار آلونک، حوضچه‌ی پرآبی بود که مزاحم‌های زیادی نداشت. فقط چند برگ چنار. مرسل آنجا بود. خواست تمام وسایل نقاشی را داخل بیرم و ناهارمان را گرم کنم. هوای آرامی بود. بادی نداشت. مزه می‌داد برای ناهار گرم کردن روی آتش و خرگوش گیرانداختن روی تپه. نماز مرسل که تمام شد، ایستاد. وانگشتش مدام سلام می‌داد؛ جنوب، غرب، جنوب، شرق، بدون آنکه من گله‌ای کرده باشم.

خب، امروز خبری از قتیایف نیست. ناهارمان ته چین بود، ته چین عراقی. حتماً عطر معرکه‌ی هل و میخک خرگوش‌ها را گرسنه می‌کند. خب اگر ته چین

دوست دارند، بیایند نزدیک تر. همین طور هم می شود. بیکهومی بینی خرگوش ها بال درآورده اند و از روی تپه هاشان پرواز می کنند و با ولع دنبال ته چین می گردند. باید جنبیده باشی و غذایت را تمام کرده باشی. سرناهار مرسل پرسید: «محمد توام عاشق دست پخت عایشه ای؟»

جویدم و لپ هایم را کوچک تر کردم. وقتی غذایم را قورت دادم، گفتم: «خب آره. همیشه روزین هم کمک می کنه.»

- «خاله چی رو بهتر از همه می پزه؟»

خدایا چه بگویم؟ خب هر دومان خوب می دانستیم مزه دست خاله حرف نداشت. جواب دادم که هر چیز.

این بار پرسید که من کدامشان را بیشتر دوست دارم؟ گفتم: «فتایف، تبوله، اطریه.» دروغ چرا، از سیرداغ اطریه خوشم نمی آمد. برای همین هم بود که خاله مرا می کرد و روی اطریه ام پیازداغ می ریخت. حواسش حسابی جمع بود. به مرسل گفتم: «من فقط از اطریه خوشم نمی آد، اما آگه سیرداغ داشته باشه. وگرنه خوشم می آد.»

مرسل ابروهایش را بالا کشید. سرش را کمی عقب برد. دهانش پر بود. با لب های بسته صدا کرد: «اوهوم.» لقمه اش را که قورت داد، گفت: «تومشهد آش لخشک خوردم قبلاً. شبیه اند. اما اونی که عایشه می پزه یه چیز دیگه س. تازه مرد جوون، من سیرداغشم دوس دارم.»

من هم که دهانم پُر بود، صدا کردم: «اوهوم.» و رفتم سراغ فاشق بعدی ته چینم. بعد دوباره لپ های هر دویمان بزرگ تر شدند. مرسل سفره را از روی تخت جمع کرد. ظرف ها را برد سر حوضچه و شست. به من گفته بود استراحت کنم. روی تخت دراز کشیده بودم. مرسل آمد بالای سرم. یک چوب دست بلند و سبک و محکم

دستش داشت که سرش یک حلقهٔ مفتول و توری بسته شده بود.

- «با این بعضی وقتا از شاخه‌های بالا، هلو می‌چینیم.»

داشت مفتول را به این سو و آن سو خم و راست می‌کرد. بلند شدم و کنار تخت نشستم. مرسل گفت: «فقط می‌خواستم بگم با این می‌شه گرفتشون. دراز بکش. می‌ذارمش اون تو.»

سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم و گفتم: «حتماً برش می‌دارم. یادم نمی‌ره.»
انگار صدای شلیک‌ها نمی‌توانست مانع خوابیدن بعد از ظهرِ مرسل شود. گلیمش را زیر درخت چنار پهن کرد و خودش را روی گلیم. من اما بیدار ماندم. وقتی خرگوش را به روژین بدهم، چه کار می‌کند؟ حواسش پرت خرگوش می‌شود؟ یا جمع من؟ آن عروسک دست دوز را چند روزه به خانهٔ بخت می‌فرستد؟ چقدر بین من و آن خرگوش فرق می‌گذارد؟ فرقی کدما طرفی است؟ به روژین سر می‌زدم و برمی‌گشتم. نیم‌خیز می‌شدم. به تپه‌های غربی نگاه می‌کردم. هنوز سر جایشان بودند. دراز می‌کشیدم. دنبال آن صدای بلندتر از بقیه و مرتب می‌گشتم، که ببینم ده دقیقهٔ دیگر گذشت یا نه؟ چند باری داخل آلونک رفتم و آن چوب‌دستی را وارسی کردم. بلند و سبک بود. مرسل دهانهٔ مفتول را طوری خم کرده بود که وقتی نگاهش می‌کردم مطمئن می‌شدم تا چند ساعت دیگر دو تا خرگوش سفیدرنگ توی بغلم خواهم داشت.

به هرزجری بود دوساعتی گذشت و به لطف سرو صدا کردن‌هایم مرسل بیدار شد.

- «تو که نخوابیدی مرد جوون!»

- «آره، داشتم وسایل رو جمع و جور می‌کردم.»

خواییده روی زمین، به دست و پاهایش کش و قوسی داد. خمیازه‌ای کشید. پرسید: «اونی که کوچیک‌تر و سفیدتر باشه، مال کی؟»

فقط نگاه کردم. نشست. جورابش را پایش کرد. کفش‌هایش را پوشید. از آب حوضچه به سروصورتش زد. موتورسیکلت را داخل آلونک برد و در را قفل کرد. پیاده به سمت غرب راه افتادیم. تپه‌ها دیده می‌شدند. زیاد دور نبود. قلاب خرگوش‌گیری را روی کولم انداخته بودم. اگر سایه درختان هلو نبودند، با خورشید رودررو می‌شدیم. تشنه‌ام شده بود. وقتی حواسم به خودم آمد، پایین تپه‌ها بودیم. مرسل گفت: «چشم و گوشت رو باز کن. آروم قدم بردار. عجله‌ای نداریم.»

- «می‌گیرمشون!»

مرسل اخمی کرد و لب‌هایش خندیدند. گفت: «اونی که سفیدتر و کوچیکتر باشه، مال روزین.»

و من اخم نکردم و لب‌هایم خندیدند. تا میانه‌های تپه بالا آمده بودیم. اگر خیالاتی نشده بودم، چیزهایی پشت بوته‌ها حرکت می‌کردند. خرگوش‌ها را از پشت بوته‌های تمشک بخواید. و من و مرسل پشت بوته‌ها را می‌گشتیم. پی‌دوتا خرگوش سفید. هر دو یمان کمی خم شده بودیم و پاورچین و آرام قدم برمی‌داشتیم و پیش می‌رفتیم.

صدایی شنیدم. ابدأ شبیه صدای شلیک‌هایی نبود که از صبح، وقت و بی‌وقت، کم‌وبیش می‌آمد. نگاهم میان بوته‌ها می‌چرخید. مرسل را دیدم که کمرش را صاف کرد و او هم به صدا دقیق شد. لب‌خندش را می‌دیدم که چطور آرام آرام فروریخت. دوید سمتم. مرا خواباند روی دامنه آن تپه، میان بوته‌های به نظر خشکیده، و خودش هم کنارم دراز کشید. سرم را گرفت زیر سینه‌اش و بغلم کرد. سرم را طوری گرفتم که ببینمشان. دوتا بودند. اما هر دو رنگ تیره‌ای داشتند.

اولی که رفت، تا کمی به خودمان بیاییم، دومی هم آمد و رفت. از روی سرمان پریدند، درست از روی تپه‌ای که باید پراز خرگوش‌های سفید می‌بود، که بی صدا در حال جست و خیز می‌بینی‌شان. دو تا از آن تیره‌ها، با صدای مهیبی آمدند و از روی سرمان پریدند. یعنی پرواز کردند. دو تا هواپیمای جنگی که ابداً هم سفید نبودند. چند ثانیه‌ای بهت زده نگاه کردیم. مرسل با یک دست پیشانی‌ام را نوازش می‌کرد. بهتم تمام شده بود و داشتم گریه می‌کردم.

مرسل چیزهایی گفت. نفهمیدم چی. نمی‌شنیدم. فقط صدای سوت بود. گفتم که نمی‌شنوم. بلندم کرد و روی دست‌هایش گرفت. هنوز گریه می‌کردم. تپه را پایین رفت. نه آرام و کمرخم کرده، نه پاورچین. به پایین تپه که رسیدیم کم‌کم صداهایی می‌شنیدم. مرسل می‌گفت: «یا محمد!» گفتم: «یا محمد!» ایستاد. مرا زمین گذاشت و گفت: «همین جا بمون، توی باغ!»

بدجور گریه می‌کردم و زیر بار نرفتم. گفتم که باید تا موتورسیکلت بدویم. گفت خدا به دامان برسد که خرگوش‌های پرنده به سمت شهر رفته‌اند. داشتم با تمام توان می‌دویدم. پشت سر مرسل. صداهایی می‌آمدند. بمب! بمب! مرسل می‌دوید و داد می‌زد؛ اسم خاله عایشه و روزین را. شاید می‌توانستند بشنوند. زانوهایم سست شده بودند. وقتی زمین خوردم، تازه متوجه شدم زانوهایم چقدر می‌لرزند. تا مرسل موتورسیکلتش را از آلونک بیرون بیاورد، رسیده بودم کنار حوضچه. یادم نبود تشنه‌ام. موتور، با اولین هندل روشن نشد. حتی با دومین هندل. مرسل گفت سوار شوم. روی موتورسیکلت خاموش، چسبیده بودمش. بار سوم که هندل زد، موتورسیکلت روشن شد.

نه برای خاله و نه برای روزین، خرگوشی نگرفتیم. درخت‌های زیادی هم رنگ نخوردند. شاید فردا برگردیم. جاده روی سینه کوه‌ها چپ و راست می‌شد

و بالاوپایین می‌رفت. شرق و غرب درهم می‌آمیختند. جاده در جایی آن قدری بالا می‌رفت که بتوان آسمان بالای شهر را شناخت. از روی شانه مرسل نگاه می‌کردم. یا من کوررنگ شده بودم، یا آسمان بازی‌اش گرفته بود. هوای روی شهر، بی‌رنگی بیشتر وقت‌ها را نداشت. کدر شده بود. زرد شده بود. قبلاً یاد گرفته بودم جایی را که بمباران کنند، در آسمانش باریکه‌های دود دیده می‌شود. دود سیاه به آسمان می‌رود. روی سردشت، سیاهی نمی‌دیدم. خوشحال شدم. از اینکه خرگوش‌های پرنده نتوانسته‌اند زیاد خراب‌کاری کنند. جاده پیچیده بود و دماغ سوختگی خرگوش‌های پرنده دیگر دیده نمی‌شد. سرک کشیدن را پس کردم. با اینکه خوشحال بودم، دل‌خور هم بودم. از اینکه چرا نباید حالا کنار پدرم، مشغول کار باشم. پدرم یادم نمی‌آمد. فکرم مشغول این سه چیز شد؛ زندگی و غربت و زهر. اگر پدرم بود، چه کار می‌کرد؟ مرسل هم خوب پدری کرده بود. صورتم را به پشتش تکیه دادم و سفت بغلش کردم. با نظم قشنگی می‌لرزید. تکان‌های هق‌هق گریه‌اش بود. تعجب می‌کردم که او چرا شاد نیست. تمام راه را تا سردشت گریه کرد. نزدیک شهر که شده بودیم، بوی اطریه می‌آمد، از آن‌هایی که مرسل بیشتر می‌پسندید. پراز سیرداغ و پیازداغ. اگر خاله به خاطر مرسل آش لخشک پخته باشد، دلم می‌خواست کاش آن شب لااقل برای من چند تایی قنایف می‌پخت و کنار می‌گذاشت. البته هرچند تا که باشند، با روزین شریک می‌شوم. ورودی شهر، مرسل موتورسیکلت را کنار جوی آبی نگه داشت. گفت پیراهنم را درآورم و خودش هم درآورد. خیسشان کرد و جلوی بینی و دهانمان بستیم.

وارد شهر شدیم. دیگر خیال نمی‌کردم که خوشحالم. ترسیده بودم. نمی‌دانستم با چه چیز طرفم. توی هرکوچه و خیابانی، مردمی را می‌دیدم که

روی زمین خوابیده‌اند، در حالی که تن‌هاشان پیچ‌های زیادی خورده. بعضی‌ها نشسته به دیواری تکیه داده بودند. هیچ‌کدامشان جُنُب نمی‌خوردند. در خیلی از خانه‌ها را می‌دیدم که باز است. اما داخل آستانه این درها، هیچ زنی با بقچه‌ای نایستاده بود. هیچ مردی به زنی خیره نمانده بود. هیچ زنی، هیچ مردی را روانه نمی‌کرد. هوا را کد بود، کدر بود، زرد بود. وسط خیابان هم می‌دیدم آدم‌هایی را که دراز کشیده باشند. آن قدر آدم ریخته بود که دیگر نمی‌شد از میانشان رد شد. نزدیکی‌های خانه‌مان بود که مرسل موتور را نگه داشت. پیاده شد. پیاده شدم. دویدم. دنبالش دویدم. به سمت مردی می‌دوید که در پیاده‌روی باریکی به خودش می‌پیچید. باقی چیزها حرکتی نداشتند. بالای سرش که رسیدیم، داشت ناله می‌کرد. صدایش طوری خش‌خش می‌کرد که انگار بوته‌های خشک تمشکی را پی خرگوشی تکانده باشی. بین به خود پیچیدن‌هایش آرام می‌گرفت، سرفه‌های سفت و سختی می‌کرد. مرسل کنارش نشست. گره پیراهنش را از پشت گردن باز کرد و روی صورت مرد انداخت. تا قبل از آنکه مرسل آن پیراهن خیس را روی دهان و بینی و چشم‌های مرد بکشد، حواسم به صورت او بود. پلک‌هایش را باز بسته می‌کرد و به هم می‌فشرده. چشم‌هایش کاسه‌خون بودند. آب دهان و بینی مرد، راه افتاده بود. دست‌هایش را مدام سمت گردن و صورتش می‌آورد و می‌خاریدشان. گردنش سرخ شده بود. هم‌رنگ لاله‌هایی که امروز در دامنه‌ی هیچ‌کدام از کوه‌ها ندیدمشان. اما این‌ها تمام آن مرد نبود. مرسل که پیراهنش را روی صورت او کشید، چشمم به میان پاهای مرد افتاد. چشم‌هایم می‌سوختند. مرسل بازویم را گرفت و گفت دنبالم بیا، مرد خودش را خیس کرده بود. گونه‌های مرسل را دیدم که آن‌ها هم خیس بودند. گره پیراهنم را پشت گردنم محکم تر کرد و دوباره به راه افتاد. مسیر خانه را می‌دویدیم. گریه‌ام بند نمی‌آمد.

مرسل می‌دوید و سرفه می‌کرد. مردهای بیشتری را دیدم که میان پاهایشان خیس شده باشد.

به سرکوجه‌مان که رسیدیم، من تندتر دویدم و مرسل تندتر سرفه کرد. در خانه باز بود. طوری که انگار خاله‌عایشه یادش رفته باشد در را ببندد. لازم نبود اتاق‌های خانه را یکی‌یکی بگردیم. توی حیاط بودند. تن خاله پیچ خورده بود، دخترش امانه. سرروژین روی بازوی خاله بود. خوشحال شدم از اینکه عروسک دست‌دوز خاله آنجا نبود تا بتواند حواس روژین را از من بدزد. کنار روژین زانوزدم و او را سمت خودم کشیدم. مدام اشک‌هایم را پاک می‌کردم تا بتوانم درست ببینم. گره را از پشت گردنم باز کردم و پیراهن را جلوی دهان و بینی روژین گذاشتم. مرسل سرخاله‌عایشه را روی زانوهایش گرفت. سرروژین را روی زانوهایم گرفتم. حالا جنگ را از فاصله نزدیک‌تری می‌دیدم. هیچ چیز عادی نبود. سرفه‌های روژین که تمام شد، پیراهنم را از جلوی دهانش کنار زد. با خس خس پرسید: «آوردی؟»

نمی‌دانستم چه بگویم. به مرسل و خاله نگاه کردم. مرسل سرخاله را گرفت زیر سینه‌اش و او را بغل کرد. سرروژین را گرفتم زیر سینه‌ام و او را بغل کردم. روی گونه‌های خیس، احساس خنکا داشتم. باد کم‌کم می‌وزید.

امیر محمد صمدی

متولد ۱۳۷۱، کارشناس حقوق

نفر دوم جایزه ادبی شهید ابراهیم اصغری ۱۳۹۲

نفر اول جشنواره استانی طلوع ۱۳۹۷

کتاب مجموعه داستانک سعادت شقاوت، مجموعه‌های

مشترک آپارتمان نشینی و شهادت با طعم آلبالو

کتاب خاطرات شهید محمد حسین تجلی، در دست چاپ

سوفیا

سوفیای عزیز، سلام!

اکنون که این نامه را می‌نویسم، تو احتمالاً دو ساعت است که از «کالج هانتز»^۱ برگشته‌ای و داری به این فکر می‌کنی که عصر با دوستانت به پارک مرکزی بروی تا دوبار دور قلعه «بیل ودر»^۲ را بزنی و بعد خسته و کوفته بیایی روی تخت

۱. کالج هانتز (Huntercollege): یکی از کالج‌های اصلی سامانه آموزشی شهر نیویورک می‌باشد

که در شمال شرقی شهر «منهتن» و در محله لنکس هیل قرار دارد.

۲. قلعه بلودیر (Belvedere Castle): بنایی است در پارک مرکزی منهتن نیویورک.

دراز بکشی یا بروی محله «وست ویلیج»^۱ و در سینمای «چری لین»^۲ یک فیلم ببینی. شاید هم تصمیم بگیری سرتاسر خیابان «هستون»^۳ را قدم بزنی و به ویتترین فروشگاه‌های ارزان قیمت چشم بدوزی و دست آخراز پیتزافروشی نزدیک خیابان «برادوی»^۴ چیزی بخوری که زیر تابلوهای تبلیغاتی عظیم تئاتر به زور دوام آورده. بعد بروی کافه «جاز بلونوت»^۵ یک فنجان قهوه بنوشی و هم‌زمان به چهره آدم‌هایی نگاه کنی که از هجوم کار و شلوغی و خستگی به لذت نوشیدن یک فنجان قهوه پناه آورده‌اند. اما من اینجا روی تپه‌ای نشسته‌ام و دارم برای تو نامه می‌نویسم و گه‌گاه به چهره سربازانی نگاه می‌کنم که در پایین تپه دور از من نشسته‌اند و آن قدر بلند می‌خندند که صدایشان تا اینجا هم می‌رسد.

همه خوب می‌دانند که هر لحظه ممکن است صدای سوت یک موشک آخرین چیزی باشد که می‌شنوند. تجربه این دلشوره که ممکن است یک دقیقه دیگر نباشی، چیزی است که تودر نیویورک^۶ حتی نمی‌توانی تصورش را بکنی؛ تویی که وقتی برای اولین بار در کالج هانتر دیدمت احساس کردم خداوند از خود بهشت برای من فرشته‌ای فرستاده است.

تو کودکی‌ات را در نیویورک گذرانده بودی و ایران و مردمانش را از زبان پدر و مادرت می‌شناختی. فقط یک بار در چهارسالگی برای مراسم خاکسپاری

۱. وست ویلیج (West Village): بخش غربی گرینویچ ویلیج نیویورک با عنوان وست ویلیج شناخته می‌شود. موزه هنر ویتنی و سینمای چری لین نیز از نقاط شناخته شده این ناحیه هستند.

۲. چری لین (Cherry lane): سینمایی در نیویورک.

۳. هستون (Houston): هستون نام خیابانی در نیویورک که دارای فروشگاه‌های ارزان قیمت است.

۴. خیابان برادوی (Broadway Avenue): از خیابان‌های مشهور شهر نیویورک که در بخش منتهن قرار گرفته است.

۵. جاز بلونوت (Blue note cafe): نام کافه‌ای در نیویورک.

۶. New york.

مادر بزرگت به تهران آمده بودی.

اما من جوانی بودم ۲۴ ساله که برای خواندن فلسفه به کالج هانتر آمده بودم و به یک باره با دست‌های تورو به روشد. دست‌هایی که زیبایی‌اش را هیچ منطق و فلسفه‌ای نمی‌توانست توجیه کند. از آن روز فهمیدم که اگر قرار باشد چیزی در این دنیا مرا به زانو در بیاورد، دست‌های توست؛ همین دست‌های به شدت زیبایی تو.

سوفیا می‌دانم که از آمدنم به اینجا بسیار ناراحتی و تمام سعی‌ات را کردی تا راهی این سفر نشوم. اما تو بهتر از هر کسی می‌دانی که شنیدن خبر جنگ بین ایران و عراق، چگونه آرامشم را گرفت و تمام برنامه‌هایم را به هم ریخت. من نمی‌توانستم در نیویورک بمانم و سرم را با نظریه‌های نیچه و هگل و کانت پر کنم. من نمی‌توانستم شاهد این باشم که سرزمینم، جایی که کودکی‌ام را در آنجا گذراندم، زیر بمب و موشک به آتش کشیده شود. باید برای زنده ماندن خاطرات کودکی، کاری می‌کردم، وگرنه مطمئن باش که از خودم متنفر می‌شدم.

من اگر نمی‌آمدم و ایران در حال جنگ را نمی‌دیدم، دیگر هیچ‌گاه نمی‌توانستم به چهره‌هم‌وطنانم نگاه کنم. می‌دانم که احساسم را درست و کامل نمی‌توانم به تو منتقل کنم. اما از تو خواهش می‌کنم که به درک من و خواسته‌هایم احترام بگذاری.

اگر فقط کمی دل‌خوری‌ات از آمدنم به اینجا کم شده باشد، به راحتی می‌توانی روزهایی را به یاد بیاوری که در حیاط کالج قدم می‌زدیم، روزهایی که بعد از کلاس راه می‌رفتیم و مباحث را با هم دوره می‌کردیم. یک بار بند ۱۲۵ کتاب دانش طربناک نیچه را خواندی و گفتی: «شاید نیچه راست می‌گوید. شاید خداوند مرده باشد. اگر راستش را بخواهی، من خیلی وقت است که

وجودش را احساس نمی‌کنم. اما به نظرم هنوز می‌توان ردپایی از خوبی‌اش را در این جهان دید. شاید خداوند از بین ما رفته، شاید ما قاتلان خداوندیم.»

سوفیا من اینجا چیزهایی کشف کردم که مطمئنم هیچ‌وقت در کالج هانتر نمی‌توانستم به دست بیاورم. ای کاش بودی تا ببینی خداوند چگونه اینجا حضور دارد. چگونه می‌توان او را احساس کرد. کنارش گریه کرد یا او لبخند زد. نظریه مرگ خداوند را هیچ چیز جز این حقیقتی که در اینجا جریان دارد، نمی‌تواند به این زیبایی نقض کند.

آدم تا در نیویورک است، احساس می‌کند که به همه چیز دسترسی دارد؛ به بهترین منابع علمی و مقالات، به جدیدترین تئاترها و موسیقی‌ها، به بزرگ‌ترین همایش‌ها و اجتماعات. ولی وقتی اینجا می‌آیی تازه می‌فهمی که برای درک خداوند و کشف حقیقت هیچ‌کدام از این‌ها کافی نیست. به قول اسکاول شین «معجزه جایی به سراغت می‌آید که اصلاً انتظارش را نداری.» من واقعاً در اینجا انتظار این همه شگفتی را نداشتم. انتظار اینکه نوجوان سیزده‌ساله‌ای تمام شب دعا بخواند و گریه کند و فردا صبح وقتی دشمن راه رسیدن به حوضچه کوچک آب را بی‌حساب و کتاب موشک باران می‌کند، بی‌هیچ ترسی برای وضوگرفتن قدم بردارد و مرگ را به سخره بگیرد. بعد جاده باریکی که همین چند لحظه قبل پراز انفجارهای مهیب بود، آرام شود تا این نوجوان سیزده‌ساله چنان به آب زل بزند که انگار خداوند در آن تجلی کرده است.

سوفیا توفقط می‌توانی هم‌سن و سال‌های این نوجوان را در کافه‌ها یا مراکز تفریحی نیویورک ببینی که مشغول خوردن قهوه‌اند یا حرف‌های بی‌سروته.

آیا این جنگ نیست که باعث شده انسان این قدر به خداوند نزدیک شود و حقیقت تا این حد ظهور کند؟

همین هفته قبل جمله‌ای از جوانی شنیدم که مثل طوفان تمام ذهنم را به هم ریخت. هفته قبل در اینجا اتفاقی افتاد که شاید سال‌ها بعد درباره آن کتاب‌ها بنویسند.

همه سربازها کنار رود نشسته بودند و به فرماندهی نگاه می‌کردند که با جثه کوچک و چهره آفتاب سوخته‌اش قرار بود یک عملیات شبانه را رهبری کند. فرمانده عملیات روبه‌روی سربازان ایستاد و چند لحظه به چهره آن‌ها نگاه کرد. من پیش خودم گفتم که حالا درباره شجاعت و ایثار سخنرانی می‌کند و می‌گوید: «نام همه شما سربازان در تاریخ جاودانه خواهد ماند.» اما فرمانده عملیات سرش را پایین انداخت و گفت: «من یک کشاورزم. خیلی یاد نگرفته‌ام که سخنرانی کنم. اما این را خوب می‌دانم که زنده ماندن اسلام، به انقلاب ما وابسته بود. ادامه انقلاب ما به این جنگ بستگی دارد و نتیجه این جنگ وابسته به این عملیات است و ما اکنون کسانی هستیم که باید دل به آب بزنیم. پس اسلام است و انقلاب، انقلاب است و جنگ، جنگ است و این عملیات و ماییم و لحظه نبرد.»

بعد سرش را بلند کرد. نفس عمیقی کشید و به سمت آب رفت.

من کنار جوانی نشسته بودم و سرمای شب تمام تنم را گرفته بود. از ترس نمی‌توانستم تکان بخورم. درست در همان لحظه بود که جوان کناری ام جمله‌ای گفت که ذهنم را مشغول کرد. جوان بسیجی بلند شد. دست دوستش را گرفت و گفت: «احساس می‌کنم تمام پیامبران از نوح تا ابراهیم، از ابراهیم تا عیسی، همه پشت به پشت این سربازان دارند دل به آب می‌زنند.»

سوفیا می‌بینی عقل و عشق چگونه در اینجا جریان دارد؟ حالا فرض کن که من به اینجا نمی‌آمدم. آن وقت مجبور بودم مثل تمام دانشجویها حرف

موریس مترلینگ را قبول کنم که گفته بود: «وقتی عشق در کار است، پای عقل می‌لنگد.» و به نیچه بابت این جمله درود بفرستم که گفته بود: «اگر کسی بخواهد به سمت معرفت برود، باید از خدا فاصله بگیرد.» اینجا با خیلی از چیزهایی که در دانشگاه می‌گویند، متفاوت است.

حالا چند روزی است که دارم به این فکر می‌کنم چطور می‌توانم بعد از دیدن این چیزها دوباره به نیویورک بیایم و آن درس‌های مسخره و نظریه‌های مزخرف را بخوانم و عصرها در حیاط کالج هانتر با تو قدم بزنم؟
سوفیا کم‌کم کن. یک طرف تو ایستاده‌ای با دست‌هایت، و طرف دیگر حقیقتی است که در اینجا دارد از من انسان دیگری می‌سازد.

مریم بیات تبار

متولد ۱۳۶۵، کارشناس حسابداری
رتبه دوم سومین جشنواره ملی جایزه ادبی یوسف، تهران ۱۳۸۷
برگزیده دومین جشنواره ملی ابن-حسام خوشفی، بیرجند ۱۳۹۰
برگزیده بخش ویژه جشنواره ملی آفتاب دهلران، ایلام ۱۳۹۳
و برگزیده بیش از ۴۰ جشنواره بین‌المللی، ملی و استانی دیگر
کتاب مجموعه داستان کوتاه اینجا عقرب دارد، نشر هزاره ققنوس ۱۳۹۴
کتاب‌های خاطرات پشت تپه‌های ماهور (نشر هدی ۱۳۹۳)، از دل آتش تا آلمان
(نشر صریر ۱۳۹۶) و چشم‌هایش می‌خندید (نشر هزاره ققنوس ۱۳۹۷)
کتاب‌های داستان کودک و نوجوان وقتی هواپیما شدیم (نشر غواص ۱۳۹۴)،
صدای پای پاییز و ماه ماهی، نشر صریر ۱۳۹۵ و ۱۳۹۶
رمان نوجوان روزهایی که بابا نبود، نشر سوره مهر ۱۳۹۶
مجموعه‌های مشترک شهادت با طعم آلبالو، دعوت و...

وقتی که بودی

یادداشت اول: دوم آذر ۱۳۹۰

حامدجان، سلام!

امروز بعد از ۲۷ سال این دفتر خاک‌گرفته را از توی صندوقچه قدیمی‌ام آورده‌ام
بیرون. همان دفتری که روز تولد هجده‌سالگی‌ام هدیه دادی. پیشنهاد تو بود که

وقت دل‌تنگی، حرف‌های دلم را برایت بنویسم و بی‌تاب دوری‌ات نباشم.

حتماً می‌پرسی چرا حالا؟ چرا بعد از این همه سال آمده‌ام سراغت؟ شاید هم نمی‌پرسی و شاهد سختی‌هایی هستی که تحمل کرده و دم نزنده‌ام. اما حالا قضیه فرق می‌کند. جان پسر علی در میان است. همان پسری که نه‌ماه انتظار دیدنش را کشیدی و یک هفته قبل از آمدنش، رفتی.

یک ساعتی می‌شود که نشسته‌ام توی این انباری نمور، بین این خرت‌وپرت‌هایی که از تو برابرم یادگار مانده. هوای اینجا سرد است، اما این نوشته‌ها دلگرم می‌کند. یادداشت‌های سال‌های دور را می‌خوانم. می‌خوانم و حسرت می‌خورم. می‌خوانم و اشک می‌ریزم. همه این‌ها را وقت دوری از تو نوشته‌ام. روزهایی که عملیات می‌شد و من دلشوره آمدنت را می‌گرفتم.

یادت هست؟ وقتی می‌آمدی مرخصی، نوشته‌هایم را می‌خواندی و می‌خندیدی، می‌خواندی و نوازشم می‌کردی، می‌خواندی و حلالیت می‌خواستی. گاهی آن قدر ذوق می‌کردی که دلم می‌خواست بیشتر و بیشتر بنویسم. می‌گفتی: «تو شاعری ناهید، آن قدر قشنگ می‌نویسی که از خواندنش سیر نمی‌شوم.»

برایم کتاب شعر می‌خریدی و تشویقم می‌کردی بروم دانشگاه و ادبیات بخوانم. اما حالا داستانم می‌لرزد. یادم نمی‌آید آخرین بار کی کتاب شعر خوانده‌ام و کی متن نوشته‌ام. ببخش که کج‌وکوله می‌نویسم و هی قلم خورد می‌کنم.

بعد از تو آن قدر بلا کشیده‌ام که دیگر به زندگی بهتر امید نمی‌دارم. آن قدر حرف نگفته توی دلم تلنبار شده که دارد خفه‌ام می‌کند. نگاه ترحم‌آمیز مردم و اذیت‌های برادر بی‌غیرت را تحمل کرده‌ام، اما تحمل دیدن علی را پشت میله‌های زندان ندارم.

اگر اصرار خانواده‌هایمان نبود، دلم نمی‌خواست غیر از تو هیچ مرد دیگری

پاتوی زندگی ام بگذارد. دوست داشتم علی را مثل تو بزرگ کنم و به حرف زدن با عکس‌هایت دل خوش باشم؛ اما نشد! آن قدر توی گوشم خواندند، آن قدر آمدند و رفتند که آخر سر تسلیم حرفشان شدم. می‌گفتند: «این بیچه محبت پدر می‌خواهد، حمایت می‌خواهد، سعید با غریبه‌ها فرق دارد، از گوشت و خون خودمان است.»

گول همین رابطه برادری را خوردم و خیال کردم که می‌تواند جای خالی‌ات را برایمان پر کند. اما سعید با توفیق داشت. گاهی شک می‌کردم او هم پسر همان خانواده‌ای باشد که تو را بزرگ کرده‌اند. چند ماهی رابطه‌مان خوب بود، آن قدر به علی محبت می‌کرد که یادش داده بودم او را بابا صدا کند. خودش که می‌گفت قبل از تو عاشقم بوده، از همان سالی که با هم همسایه شدیم.

این آرامش زیاد طول نکشید. کم‌کم رفتارش عوض شد. شب‌ها دیر به خانه می‌آمد. کم حرف شده بود، بد خلقی می‌کرد. وقتی فهمیدم کارش را توی شرکت از دست داده و قاطی معاملاتش شده که حلال و حرامش مهم نیست، از خانه‌اش رفتم. دوباره آمد سراغم. قول داد و قسم خورد که دیگر سراغ قاچاق دارو نرود.

بعد از دنیا آمدن سارا بود که فهمیدم قسم دروغ خورده و دور از چشم من، معاملاتش را بیشتر کرده. اگر زیاد اعتراض می‌کردم، بی‌خبر می‌گذاشت و می‌رفت.

یک بار سر همین کارهای پنهانی‌اش حسابی دعوی‌مان شد. نصفه شب از خانه بیرون رفت و یک ماه پیدایش نشد. همان موقع درخواست طلاق دادم. خانواده‌ها که قضیه را فهمیدند، نشستند به نصیحت کردن من. گفتند دست از لج بازی بردارم و سعید را با تو مقایسه نکنم. دلم می‌خواست بگویم سعید قابل مقایسه با تو نیست، اما سکوت کردم.

یادت هست؟ یک بار وسط روز، توی هوای بارانی، خیس و آب کشیده آمدی خانه. پرسیدم چرا جیب اداره را نیاوردی؟ گفתי که دیدن من کار شخصی است و جیب اداره، بیت المال است. گفתי که بچه توی راه داریم و باید بیشتر مراقب لقمه هایمان باشیم.

با کم فروشی و کلاهبرداری سعید، لقمه حرام قاطی زندگی ام شد که حالا همه چیز روی هواست؛ خودش گوشه بیمارستان توی کماست، علی توی زندان است و سارا هم گوشه ای کنز کرده و فقط اشک می ریزد؛ بعد از آن اتفاق تلخ، ساعت ها به نقطه ای خیره می شود و یک کلمه هم حرف نمی زند. سر کلاس هایش نمی رود و فقط گاهی با گوشی اش ورمی رود. نمی دانم دیشب چه پیامی به گوشی اش رسید که یک دفعه، های های زد زیر گریه. چند بار از ته دل آه کشید و گوشی اش را به دیوار کوبید. مثل دیوانه ها شروع کرد به کندن موها و سیلی زدن به صورتش. جلوتر رفتم و بغلش کردم. محکم هلم داد و جیغ کشید. داد می زد و می گفت: «آبروم رو بردید، بدبختم کردید.»

نمی دانستم....

یادداشت دوم: ششم آذر ۱۳۹

حامد عزیزم، دوباره سلام!

بخشش که یادداشتم را نصفه گذاشتم. صدای ناله های سارا اجازه نداد حرفم را تمام کنم. اگر دیر رسیده بودم، خدا می دانست حالا چه حالی داشتم. هنوز هم باور نمی کنم چه بلایی می خواست سردخترم بیاید. مصیبت کم بود، این یکی هم می خواست داغ دارم کند. داشت خودکشی می کرد. باور می کنی؟ حالا که به آن لحظه فکر می کنم، دست و دلم می لرزد. کلی قرص خورده بود و از درد معده

به خودش می‌پیچید. می‌خواست خودش را از تراس بیندازد پایین که از پشت گرفتمش. عصبانی بود و نمی‌توانستم حریش شوم. دیگر جانی برایم نمانده.

سارا توی خواب می‌خندد. نشستهم بالای سرش، آن روز که معده‌اش را شست و شودادند، فقط داشت هذیان می‌گفت؛ حرف‌های پراکنده‌ای از اتفاق آن شب تلخ. دیشب از بیمارستان مرخصش کردیم. بعد از آن اتفاق، اولین بار است که خنده‌اش را می‌بینم. پای چشم‌هایش گودافتاده و لب‌هایش ترک برداشته.

همه می‌گویند شبیه جوانی‌های من است؛ چشم‌درشت و کمی تپل. ولی حالا شباهتی به هم نداریم. بعد از توبه‌قدری گریه کرده‌ام که دیگر از آن چشم‌ها که تورا عاشق کرد، خبری نیست. می‌گفتی: «گریه‌ها ت به خاطر خدا باشه ناهید، اون وقته که اشک‌ها ت خریدار داره.» گریه‌هایم زیاد شده‌اند حامد! آن قدر که فراموش می‌کنم کی به خاطر خدا اشک می‌ریزم و کی به خاطر بدبختی‌هایم. تنها مانده‌ام میان این همه سختی و بلا تکلیفی. دیروز رفته بودم ملاقات علی. بچه‌ام رنگ‌پریده و پریشان بود. با این وضعیتی که پیش آمده، نگران بود کارش را هم از دست بدهد؛ چقدر به خاطرش دوندگی کرد. با آن سوء سابقه‌ای که سعید داشت، اگر نام تو در شناسنامه‌اش نبود، بعید می‌دانستم در مصاحبه قبول شود. قول داده بود با اولین حقوقش مرا بفرستد مشهد. سومین حقوقش را هم گرفت و داد برای اجاره‌های عقب افتاده این خانه. دیروز اصرار می‌کرد حقوق این ماهش را از حساب برداریم و با سارا برویم پابوس آقا. برویم تا حال و هوای مان عوض شود و برای او هم دعا کنیم. از اتفاقی که برای سارا افتاده بود، چیزی به او نگفتم، کاری که از دستش بر نمی‌آید جز غصه خوردن. تودار و کم حرف است. این اخلاقش به تورفته.

یادم هست، یک بار اجازه نمی‌دادم بروی جبهه و شرط کرده بودم مراهم با خودت ببری خانه‌های سازمانی آبادان. دوست نداشتم جنگ باعث جدایی مان شود. به خاطر غرزدن هایم، اوقات تلخ بود و دق دلی ات را سردر و رودی اتاق، خالی کردی. آن قدر محکم کوبیدی که شیشه‌اش شکست و پای مراهم زخمی کرد. اولین بار بود که آن طور ناراحت می‌دیدمت.

چند روز بعد، یک ساعت مچی طلایی برایم هدیه خریدی و بالاخره رضایتم را گرفتی. هنوز آن ساعت را دارم که با نبض دستم کار می‌کرد. تا سال پیش می‌بستمش. اما سعید در یکی از خماری‌هایش آن را از دستم کشید و بندش را پاره کرد. شیشه‌اش را هم شکست.

حامد مهربانم!

انگشت‌هایم درد گرفته و یاری‌ام نمی‌کنند. سارا هم چشم‌هایش را باز کرده. سرفرصت دوباره برایت می‌نویسم.

یادداشت سوم: ۳۰ دی ۱۳۹۰

ای نسیم سحرآرامگه یار کجاست؟

منزل آن مه عاشق‌کُش عیار کجاست؟

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند

نکته‌ها هست بسی، محرم اسرار کجاست؟

این شعرخواجه را یادت هست حامد؟ پایان یکی از نامه‌هایم برایت نوشته بودم و توهم آن را حفظ کرده بودی. داشتم خاطره آن شب چله‌ای را می‌خواندم که با بی‌خبرآمدنت حسابی غافل‌گیرم کردی. برایم دیوان حافظ آورده بودی و

وقتی به آن تفأل زدی، دوباره همین شعر آمد. حالا که در کوی یارت آرام گرفتی، معنی آن بغض و بعدش سکوت طولانی را می فهمم.

من و سارا امشب چله تلخی داشتیم. من نگران علی بودم و سارا شاکلی از این همه بدشانسی. می گوید دنیای آرزوهایش خراب شده؛ آرزویی که دو سال برای پاگرفتنش انتظار کشیده بود. هنوز باور ندارد که شهرام روی دستش آب پاکی ریخته و برای همیشه ترک اش کرده.

پسرمتین و معقولی به نظر می آمد. پدر و مادر تحصیل کرده و محترمی داشت. بار اولی که آمدند خواستگاری، سعید حالش خوب بود. یعنی سارا کلی به او رسیده بود تا سرووضعش چیزی را معلوم نکند. اگرچه شهرام خودش همه چیز را می دانست. می گفت به زحمت توانسته خانواده اش را راضی کند.

با اصرار سارا، از محله قبلی اسباب کشی کردیم و سه ماه پیش، آمدیم اینجا، تا کسی نشناسد مان. برای تحقیقات آدرس خانه آقا جان را هم داده بودیم. با اعتباری که او دارد و پرچم رنگ و رو رفته ای که به نام توبه سردر خانه شان نصب است، خیالم راحت بود.

زیاد طول نکشید که زنگ زدند و هماهنگ کردند برای مراسم بله برون. با وجود اختلاف طبقاتی، سارا را پسندیده بودند. از سر خوشحالی گریه ام گرفته بود، اما ته دلم نگران بودم.

یک ماهی می شد که سعید، سر به راه شده بود و توی شرکت پسرعمویش، پست نگهبانی می ایستاد. داشتم امیدوار می شدم که زندگی مان درست می شود.

آن شب علی را فرستاده بودم دنبال عزیز و آقاجانت. به سعید هم سپرده بودم زود بیاید و سرراهش میوه و شیرینی بخرد. هوا تاریک شد و سعید نیامد. گوشی اش هم آنتن نمی داد. دیدم که دارد دیر می شود، خودم رفتم برای خرید.

وقتی برگشتم، صدای نعره‌هایش تا سرکوجه می‌آمد. قلبم هزی ریخت و پاهایم سست شد. ایستاده بود توی بالکن و داد می‌زد: «آهای فلان فلان شده‌ها! زن منو کجا بردید؟»

همسایه‌ها سرشان را از دروپنجره بیرون آورده بودند و با تعجب نگاهش می‌کردند.

توی محله قبلی، به اندازه کافی آبروریزی کرده بود. وقت و بی‌وقت، شب و نصفه شب، دیوانه بازی اش گل می‌کرد. توهم می‌زد و هذیان می‌بافت. اگر صدای اعتراض کسی درمی‌آمد، به او بدویی راه می‌گفت و می‌رفت سروقتش.

وقتی خمار بود، خیال می‌کرد دارم به او خیانت می‌کنم. بعضی وقت‌ها هم به سارا گیر می‌داد. فکر می‌کرد پسرهمسایه می‌خواهد او را با خودش ببرد. می‌رفت و درشان را می‌بست به مشت و لگد. گاهی تا چند روز حالش خراب بود و آخر سر مجبور می‌شدیم زنگ بزیم اداره آگاهی، تا بیایند و ببرندش. چند وقتی توی کمپ می‌ماند و وقتی حالش خوب می‌شد، قول می‌داد دیگر سراغ مواد نرود و از این حرف‌های تکراری، اما دوباره روز از نو و روزی از نو.

آن شب هم بعد از مدت‌ها، دوباره به من گیر داده بود. وقتی روی بالکن دیدمش، انگار دنیا روی سرم خراب شد. دلشوره‌ام بی‌خود نبود. میوه‌ها از دستم افتادند و قل خوردند وسط کوچه. کلید را توی در چرخاندم اما باز نکرد. کلون در را از پشت انداخته بود. مرا که دید، صدایش را بالا برد: «کدوم گوری بودی، بدون اجازه من با کی رفته بودی خوش‌گذرانی؟»

بدون اجازه او جایی نمی‌رفتم. بدبینی‌اش بیشتر شده بود. خودش درست و حسابی سرکار نمی‌رفت که هیچ، اجازه نمی‌داد من هم بروم و کمک خرج زندگی‌مان باشم. گاهی آن قدر دست‌مان تنگ می‌شد که مجبور می‌شدم از

آقا جاننت کمک بخواهم. چندباری دارقالی آوردم بیافم، وقت خماری تارهایش را قیچی کرد و نیمه تمامش گذاشت.

آن شب هم عصبانی بود. هرچه در زدم و صدایش کردم، جواب نداد. همسایه ها از ترسشان نزدیک نمی آمدند. ناچار شدم بگویم: «غلط کردم!»

آن قدر تکرار کردم تا آخر سر، در را به رویم باز کرد. چهره اش پریشان بود و موهایش به هم ریخته. چشم هایش هم شده بود کاسه خون. دست هایش هم خونی بود. با دیدنش تمام تنم یخ کرد. چه بلایی سر سارا آمده بود. جلویم را گرفته بود و سؤال پیچم می کرد. هلش دادم و از پله ها دویدم بالا. صدای سارا از اتاق خواب می آمد. یک ضرب به در می کوبید و التماس می کرد:

«بابا خواهش می کنم، بابا در رو باز کن...!»

نفسم یاری نمی کرد حرف بزنم. از پشت در پرسیدم: «سارا جان، حالت خوبه مامان؟»

صدای مرا که شنید، گریه اش قطع شد: «من خوبم مامان! به شهرام زنگ بزن!» در اتاق را قفل کرده بود. دوباره پرسیدم: «کجات زخمی شده، خون ریزیت زیاده؟»

صدایش را بالا برد: «گفتم که من خوبم، زنگ بزن به شهرام بگو نیان!»

پرسیدم: «دستاش چرا خونی بود؟»

صدایش با گریه قاطی شد: «قناری های علی رو کشته. من حالم خوبه. زنگ بزن شهرام بگو امشب نیان، تورو خدا زود زنگ بزن مامان، تورو خدا!»

خیالم راحت شد. دویدم طرف گوشی و شماره شهرام را گرفتم. داشت بوق می زد که از پشت روسری ام را گرفت. گوشی از دستم افتاد. موهایم را توی دستش

جمع کرد و دور اتاق کشید. سارا از پشت در جیغ می‌زد و بی‌تابی می‌کرد. نشست روی شکم و دستش را دور گلویم حلقه کرد: «راستش رو بگو با کی رفته بودی بیرون؟»

نمی‌توانستم تکان بخورم. دهانش کف می‌کرد و صدایش می‌لرزید. جنون تمام وجودش را گرفته بود. بی‌اختیار نام‌تورا صدا زدم و کمک خواستم. همان لحظه، علی وارد اتاق شد و او را از پشت گرفت. گلویم را محکم ترفشار داد و رهایم نکرد. زور عجیبی پیدا کرده بود. نفسم داشت قطع می‌شد و چشمانم سیاهی می‌رفت. علی گلدان را از گوشه دیوار برداشت و کوبید به سر سعید. آخ کوتاهی گفت و دستانش شل شد. افتادم به سرفه کردن. همان لحظه آفاجان و عزیزهم وارد شدند. هاج‌وواج مانده بودند. زبانشان بند آمده بود. خوشحال شدم که بابای من زنده نیست تا بدبختی تنها دخترش را ببیند.

سارا هنوز داشت التماس می‌کرد که به شهرام زنگ بزنیم. اما دیگر کار از کار گذشته بود. همسایه‌ها پلیس خبر کرده بودند. فک‌وفامیل شهرام زمانی رسیدند که سعید را توی آمبولانس می‌گذاشتند و علی را دست‌بسته می‌بردند.

وقتی به آن لحظه فکر می‌کنم، قلبم فشرده می‌شود و دلم می‌خواهد بمیرم. احساس سارا را درک می‌کنم، اما کاری از دستم بر نمی‌آید. مگر اینکه تو در حق بچه‌هایم دعا کنی حامد! تو پیش خدا آبرومندتری.

یادداشت چهارم: سی ام دی ۱۳۹۰

حامد خوب و مهربانم!

این بار سلامم را در گوش کبوترهای حرم خواندم تا از حال و هوای اینجا برای تو خبر بیاورند. شاید دعوت مرا قبول کنی و امشب، همراه فرشته‌ها، ساعتی برای زیارت بیایی و حرف‌هایم را بشنوی. کاش لااقل سنگ قبری داشتی تا این همه سال، وقت دل‌تنگی می‌آمدم سراغت. باور می‌کنی که همیشه چشم به راهت بوده‌ام. بعضی شب‌ها خواب می‌دیدم که برگشته‌ای و من خودم را توی هر سوراخ سمبه‌ای قایم می‌کنم تا چشمم به تونيفتمد. تا مبادا دلم بلرزد و شرمندگی‌ام را ببینی.

نشسته‌ام لبه حوض، روبه‌روی ایوان طلا، همان جایی که دست‌های هم را گرفتیم و پیش امام‌آقا عهد کردیم که از راهش دور نشویم و با هم روراست و مهربان باشیم. این جملات را چند دقیقه پیش، از روی یادداشتی خواندم که همین جا، توی همین دفتر نوشته‌ام.

بعد از یک سال نامزدی، اولین سفر دونفره‌مان بود. گفتمی از ریخت و پاش عروسی خوشتم نمی‌آید. من هم پایم را کردم توی یک کفش که الاویلا باید خودم را توی لباس سفید عروس ببینم. قبول کردی و بعد از یک جشن ساده و مختصر، ساکمان را بستیم و همان شب، راهی شدیم و آمدیم اینجا. چه روزهای قشنگی بود حامد، چقدر کنار تو خوشبخت بودم!

در این یک ماه آن قدر نگران دادگاه علی و مراسم ختم سعید بودم که فرصت نکردم چیزی برایت بنویسم. راستی! از حال سعید خبر داری؟ شاید از این حرفم دل‌خور شوی، اما صادقانه می‌گویم که از مرگش خوشحال شدم. هم به خاطر خودم و بچه‌ها، هم به خاطر خودش که روز به روز بار گناهش سنگین‌تر می‌شد.

با اینکه برایم سخت بود، اما همان شبی که در آن حالِ بد، خوابش را دیدم، برایش نماز وحشت خواندم و حلالش کردم. اما سارا نمی‌تواند او را ببخشد. آن قدر گریه کرده که پای چشم‌هایش گود افتاده. سرکلاس‌های دانشگاه هم نمی‌رود. می‌ترسد دوباره شهرام را ببیند و هوایی شود. آوردمش اینجا، تا شاید دلش آرام بگیرد و با خودش کنار بیاید. شک ندارم که آقا کمکش می‌کند.

حامد خوش‌قلبم!

هوای بیرون سوز داشت و خودکارم کم‌رنگ می‌نوشت. آدمم داخل تا هم زیارت کنم و هم سراغی از سارا بگیرم. دارد کنار ستون زیارت‌نامه می‌خواند و گونه‌هایش خیس است. بالاخره بغض بچه‌ام وا شده. قربان کرم آقا بروم!

درست نشسته‌ام روبه‌روی ضریح. دیواری از جمعیت دورش را گرفته. یک بار رفتم نزدیک، اما دستم نرسید. باید منتظر باشم تا خلوت تر شود. عطر حرم همه‌جا پیچیده. این بوهیمیشه از پیراهنت می‌آمد؛ همان بوی خوشی که دوست داشتی. آن سالی که با هم آمده بودیم مشهد، نصف سوغاتی‌هایمان همین عطر بود. بومی‌کردی و می‌گفتی: «آرامش خاصی داره ناهید، بوی بهشته انگارا»

آرامش عجیبی دارد اینجا؛ آرامشی که این همه سال منتظرش بودم.

یادم باشد، یکی هم برای علی ببرم؛ او هم این عطر را دوست دارد. وقتی رفتم برای خدا حافظی، چشم‌هایش پر شد و سفارش کرد دعا کنم تا رأی دادگاه به نفع او باشد. آن وقت اولین کاری که بعد از آزادی می‌کند، این است که مستقیم به پاپوس آقا بیاید.

عزیز، آقا جان و سارا که شکایتی ندارند، حتی به نفع علی شهادت داده‌اند. قاضی می‌گفت اگر شاکی دیگری نداشته باشد، همین یکی دو ماهه تبرئه می‌شود.

با حقوق خودش ما را فرستاده تا نذرش را ادا کرده باشد. نامه‌ای هم داده تا بیندازمش داخل ضریح. اگر دستم برسد، یک دنیا حرف دارم با آقا.

حامدجان!

یک بار دیگر همین جا، پیش آقا، می‌خواهم با تو عهد ببندم. باید قول بدهی دیگر تنهایی نگذاری. دلم می‌خواهد کمک کنی یک بار دیگر روی پاهایم بایستم. می‌خواهم برای بچه‌هایم تکیه‌گاه باشم. چقدر کار ناتمام و چقدر حرف نگفته دارم. دلم می‌خواهد ساعت‌ها بنشینم و همین‌طور برایت بنویسم، اما این دفتر، دیگر صفحه‌ی خالی ندارد. باید یک دفتر نوبخرم برای باقی حرف‌هایم با تو.

دوستدار همیشگی‌ات: ناهید

مهدی رفیعی

متولد ۱۳۵۹، کارشناس آی تی

دبیر دو دوره جشنواره ادبیات داستانی بسیج هنرمندان استان ۱۳۹۱ و ۱۳۹۳

برگزیده چندین جشنواره استانی در بخش داستان کوتاه و فیلم نامه

کتاب تنبیه برای پنج دقیقه (نشر صریر، ۱۳۹۶) و چاپ اثر در کتاب شهادت با طعم آلبالو

عکاس اجباری

از وقتی نمازش تمام شده، چند بار خشاب اسلحه را باز کرده و انداخته سر جایش. با سرفه ای گلویش را صاف می کند و می گوید: «دیشب که من رفتم پیش فرمانده، تو هر دو اسلحه رو پر کردی؟»

هیچ دوست ندارم جوابش را بدهم. دوربینم را از دوشم آزاد می کنم و می گیرم دستم. با کمی تندی می گویم: «خیر یکی رو پر کردم گذاشتم پیش اون یکی. اومدنی تو اسلحه ات رو برداشتی منم دوربینم رو. اسلحه من همین دوربینمه!» این آخری را محکم می گویم و دوربین را می گیرم طرفش تا حرفم بیشتر اثر کند. لبخندی می زند که معنی اش را نمی فهمم. هوادارد کم کم روشن می شود. جستی می زند و بلند می شود، آهی می کشد و می گوید: «بلند شو اخوی! بلند شو ببین دیشب کجا گذاشتیش، امان از این حواس پرتت.»

راست می‌گوید. هیچ‌کس نشده با من مراده کند و نگویید حواسم پرت است. یاد مادرم می‌افتم که می‌گفت: «این حواس پرتت یه روز، اساسی کار دستت می‌ده.»

احساسم می‌گوید امروز همان روز است. با ناامیدی بلند می‌شوم و زمین را جست‌وجو می‌کنم. رسول هم دارد می‌گردد، شاید پیدایش کند. در این هوای گرگ‌ومیش هیچ‌چیز روی زمین معلوم نیست، از لابه‌لای این سنگ‌ریزه‌ها انگار دنبال سوزن از یک انبار گاه می‌گردیم. هرطور شده باید پیدایش کنیم. دیروز که با گروه شناسایی آمدم اینجا فیلم دوربین را جا گذاشتم.

برمی‌گردیم قرارگاه. دوربین را باز می‌کنم. نوار فیلم قبلی داخل آن نیست. مطمئنم که عکس‌های شناسایی را گرفتم و فیلم را همین جا باز کردم، ولی نمی‌دانم کجا گذاشته‌ام.

همه‌اش تقصیر زخم زهره بود. او پاپی‌ام شد بیایم اینجا. هردو دانشجوی عکاسی بودیم که ازدواج کردیم. اول دوست داشت خودش بیاید و در این بیابان دنبال سوژه بگردد. می‌گفت جنگ روی هنر عکاسی تأثیر فوق‌العاده‌ای دارد. چه خوب شد به او اجازه ندادند بیاید! اما من بدبخت، تورودرواسی گیر کردم و به اصرار او ثبت‌نام شدم.

دیروز هم پیشنهاد همین یک الف‌بچه بود که مرا با خودشان آوردند اینجا تا عکس شناسایی بگیرم. اول خواستند فقط دوربینم را بگیرند و ببرند. گفتم جانم را بگیرد، دوربینم را نمی‌دهم. خودم باید بیایم. با کلی قرض و وام آن را خریده‌ام و هنوز قسط‌هایش تمام نشده.

تازه می‌گفتند دوربین را بده به رسول؛ همین بچه‌ای که هنوز پشت لبش سبز نشده. نمی‌دانم اگر همین الان عراقی‌ها حمله کنند، این بچه می‌خواهد چه کار

کند با این اسلحه هم قد خودش.

باز گلویش را صاف می‌کند و می‌گوید: «مطمئنی اینجا بازش کردی، جای دیگه ای نبود؟»

سرم را بلند نمی‌کنم و خودم را مشغول نشان می‌دهم. بالحن سردی می‌گویم:
«نمی‌دونم فعلاً که دارم می‌گردم.»

به نظرم می‌آید دیروز عکس‌ها را که گرفتم، بالای برجک هم رفتم، درسته! رفتم بالا تا از شقایق‌های دامنه کوه عکس بگیرم که فیلم تمام شد. همان بالا جا گذاشتم. انگار که کشف مهمی کرده باشم، ذوق زده بلند می‌شوم و می‌گویم:
«برادر رسول، گذاشتمش بالای برجک.»

- «مطمئنی؟»

- «آره مطمئنم!»

هر دو سریع داخل برجک می‌شویم. از راه پله‌های آهنی می‌رویم بالا. این یک برجک مرزی است. چند بار دست ما و عراقی‌ها افتاده؛ دیروز از فرمانده شنیدم. برجک بالای کوه است و به همه جای منطقه دید دارد. جاده‌ای مارپیچ از دامنه کوه می‌گذرد. سوار موتور هستیم و پشت سرمان گردوخاک به هوا بلند است. بالا که می‌رسیم، می‌روم طرف کنگره‌هایی که آن طرفش گل‌های شقایق هست. چشم می‌گردانم، فیلم را نمی‌بینم و اعصابم به هم می‌ریزد. می‌خواهم برگردم که رسول خم می‌شود و چیزی برمی‌دارد: «بیا اخوی، با حواس جمع بگیرش.»

خودش است. فیلم دوربین من! می‌گذارمش توی جیب پیراهنم. دوربین را می‌اندازم روی شانهم و نرده راه پله‌های آهنی را می‌گیرم و با احتیاط پایین می‌روم. رسول نزدیک کنگره‌ای می‌ایستد که خورشید از پشتش می‌تابد. چه صحنه خاصی، یک ضدنور فوق‌العاده! همان جا دوربین را آماده می‌کنم و عکسی از او

می‌گیرم. فیلم را برمی‌گردانم و آماده می‌کنم. رسول دستش را به طرف خورشید می‌گیرد و انگشتش را به طرف آن نشانه می‌رود. عکس دیگری می‌گیرم؛ این یکی، دیگر حرف ندارد. روحانی و هنرمندانه است. جان می‌دهد تا بفرستم برای جشنواره عکس‌های جبهه. مطمئنم مقام می‌آورد. از این شکار لحظه‌ها حس خوبی دارم.

یک لحظه رسول با یک حرکت کمین می‌گیرد و از لابه‌لای کنگره‌ها پایین را نگاه می‌کند.

- «چی شده برادر، چرا نمی‌ای بریم؟»

جلوتر می‌روم و نگاه می‌کنم. یک کامیون و یک جیب عراقی دارند به برجک نزدیک می‌شوند. بدبخت شدیم، گاومان زایید. رسول خیلی خونسرد نگاهشان می‌کند. جیب که عقب‌تر می‌رود می‌ایستد. راننده پیاده می‌شود و می‌رود پشت ماشین. به نظر پنجر کرده. کامیون آرام به برجک نزدیک می‌شود. رسول اسلحه را دستم می‌دهد و با نگاه تندی می‌گوید: «بین اخوی! من میرم پایین، این اسلحه رو بگیر. تا زمانی که بهت حمله نکردند، شلیک نکن. هیچ حرکت اضافی هم نکن تا من برگردم. فهمیدی؟»

دهانم خشک شده و نمی‌توانم جوابش را بدهم. فقط سرتکان می‌دهم. فکرم دیگر کار نمی‌کند.

رسول سرنیزه را از ساق پایش باز می‌کند. به دندانش می‌گیرد و می‌رود پایین. از برجک خارج می‌شود و سینه‌خیز می‌رود به طرف جیب. کامیون به برجک رسیده و دارد جاده ماریپیج را رد می‌کند. رسول بلند می‌شود. راننده هم یک لحظه بلند می‌شود. هر دو روبه‌روی هم می‌ایستند. راننده از رسول درشت‌تر است. فریاد می‌زند: «عدنان! عبده!»

بعد می‌رود اسلحه را از ماشین می‌آورد. رسول جستنی می‌زند و خودش را می‌اندازد روی راننده و هردو می‌افتند پشت ماشین. فکر نمی‌کردم این بچه این قدر جرئت داشته باشد. تمام بدنم دارد می‌لرزد. چند لحظه هیچ چیز مشخص نیست. یک دفعه صدای تیری بلند می‌شود. کامیون درست جلوی برجک می‌ایستد و یک نفر از آن بیرون می‌آید و می‌دود طرف جیب. رسول را می‌بینم که از پشت ماشین بیرون می‌آید. در پوست خودم نمی‌گنجم.

عراقی گلوله‌ها را به طرف رسول رگبار می‌کند. رسول پشت ماشین کمین گرفته و گاهی تک می‌زند. گلوله‌های عراقی تمام می‌شود. می‌خواهد خشابش را عوض کند که رسول معطل نمی‌کند و می‌زندش.

یک لحظه سکوت می‌شود. تمام تنم خیس عرق شده. رسول نزدیک کامیون می‌شود و می‌خواهد اسلحه عراقی را بردارد که... خدای من یک بعثی بالای سقف کامیون به طرف رسول نشانه رفته. می‌خواهم او را صدا بزنم اما نمی‌توانم، صدای خفه‌ای از گلویم بیرون می‌آید و با صدای قلبم قاطی می‌شود. دست‌هایم مثل بید می‌لرزد و نمی‌توانم اسلحه را نگه دارم. نفس عمیقی می‌کشم و توی دلم می‌گویم: «من می‌توانم.» به سختی گلنگدن را می‌کشم و به طرف عراقی نشانه می‌روم و تیک. شلیک نمی‌کند. خشاب را باز می‌کنم. روی پیشانی‌ام می‌کوبم: «وای خدای بزرگ!»

باورم نمی‌شود که اسلحه خالی است. قلبم می‌خواهد بزند بیرون. رسول را نگاه می‌کنم. خونسرد و با وقار به شقایق‌ها نزدیک می‌شود. از خودم خجالت می‌کشم. اسلحه را می‌اندازم و دوربین را آماده می‌کنم. اشک‌هایم نمی‌گذارد خوب ببینم. نباید بگذارم دست‌هایم بلرزد. لنز را زوم می‌کنم روی رسول و چیلیک!

فاطمه قشمی

متولد ۱۳۶۴، کارشناس نرم افزار کامپیوتر
رتبه اول جشنواره ملی شعر و داستان جوان، سمنان ۱۳۸۷
رتبه دوم جشنواره داستان نقاشی مهر، همدان ۱۳۹۰
برگزیده جشنواره ملی آیه‌های سپید، قزوین ۱۳۹۳
رتبه اول بخش داستانک جشنواره ملی لیبک یا حسین ۱۳۹۵
و برگزیده بیش از ۴۰ جشنواره بین‌المللی، ملی و استانی دیگر
رمان نوجوان وقتی همه بیدار بودند، نشر سوره مهر ۱۳۹۳
کتاب‌های داستان کودک و نوجوان راز آن انباری قدیمی (نشر صریح ۱۳۹۵)
لاک پشت‌های تپه مش سلیمان و سیب‌های حیب (نشر صریح ۱۳۹۶)
مجموعه داستانک پاهاتو جا گذاشتی (نشر صریح ۱۳۹۶)

ارویشت

هیچ‌کس خبر نداشت که می‌آید. حتی خودش هم باورش نشده بود؛ چه آن زمان که لحظه‌های آخر اسمش را خواندند، چه وقتی که مرز وارد شدند، و چه وقتی که اولین شب قرنطینه توی خاک ایران خوابِ بودن کنار زن و بچه‌اش را دید.

ایستاده بود کنار خیابان و به تا کسی‌ها می‌گفت: «ارویشت...!»

نگه نمی‌داشتند. تا اینکه راننده‌ای ترمز زده بود و گفته بود: «کجایی هستی

داداش؟ به قیافهت نمیداد خارج مارج بوده باشی مشدی! بعدشم اردیبهشت نه و خرمشهر!

ذهنش پرکشید به چند بهاری که خرمشهر اسیر دست عراقی‌ها بود. اردیبهشت‌های تب‌دار خوزستان حال‌وهوای عجیبی داشت. احساس کرد گرمش شده. بالای سرش آفتاب، نرم می‌تایید.

راننده بعد از توقف کوتاهی رفت. او ماند و یک ذهن پراز تصویر. خودش بود، حامد شاغول. پسر صاف و دراز محله، با همان قیافه نوجوانی‌اش. شک نداشت. یعنی این قدر عوض شده بود که بچه‌محلشان نشناسدش؟ برگشت توی پیاده‌رو. کنار اتاقک فلزی زردرنگِ تلفن ایستاد. توی شیشه به تصویر کم‌جان خودش چشم دوخت. موهای تراشیده، گونه‌های فرورفته و ته‌ریش چندروزه پیرتر نشانش می‌داد.

ترسید نکند دیگران هم نشناسندش. اما نه! مگر می‌شد صغری مردش را نشناسد! روزهای اول اسیر شدنش توی تنهایی‌ها و دل‌تنگی‌های اردوگاه، چشم‌هایش را می‌بست تا از پشت پلک‌هایش صورت زنش را تصور کند. چشم‌های درشت صغری با مردمک‌هایی که به سیاهی شب می‌ماند، دلش را آرام می‌کرد.

پیاده به راه افتاد. خیلی چیزها عوض شده بود. نه تنها اسم میدان‌ها و خیابان‌ها، که ساختمان‌ها و درخت‌ها هم تغییر کرده بودند. شهربرایش غریب شده بود، آدم‌ها هم. یک جور عجیبی نگاهش می‌کردند. بعضی‌ها بالبخند از کنارش رد می‌شدند، بعضی‌ها دست‌به‌سینه و خیلی‌ها بی‌تفاوت. شاید کت‌وشلوار گشادش همراه ساک برزنتی خاکی‌رنگ، نشان می‌داد که از کجا آمده.

تمام دل خوشی اش توی آن هشت سال، امید به برگشتن بود. نه تنها او، که تمام بچه‌های اردوگاه، دلشان می‌خواست دوباره پیش خانواده‌شان برگردند. البته تمام تمام‌شان هم که نه، بودند کسانی مثل احمد که خانواده‌ای نداشتند، حتی کسی که چشم انتظارشان باشد. وقت‌هایی که تنش از ضرب باطوم و کابل سربازهای عراقی سرخ و کبود می‌شد، چشم‌هایش را می‌بست و تلاش می‌کرد به صغری و علیرضا فکر کند.

وقتی اسامی اسیرهایی را خواندند که قرار بود آزاد شوند، آن‌هایی که اسمشان توی لیست بود، گریه کردند. آن‌هایی که مانده بودند برای نوبت بعد، هم. این وسط احمد و چند نفر دیگر کارشان دلداری دادن بود.

باورش نمی‌شد. اسمش توی نوبت اول نبود، دیگر حتی تحمل یک روز ماندن در اردوگاه را نداشت. جایی که هر چیز کوچک بهانه‌ای می‌شد برای کتک خوردن.

چندروزی که برای برگشتن به ایران در انتظار گذشت، باعث شد دوستی اش با احمد محکم‌تر شود. احمد از پرورشگاهی می‌گفت که در آن بزرگ شده بود. از اینکه موقع بچگی، آخر شب‌ها توی رختخواب آن‌قدر دعا می‌کرده پدر و مادر دار شود که خوابش می‌برده. وقتی از شیطنت‌هایش توی جبهه می‌گفت، چشم‌هایش برق می‌زد. می‌گفت خدا دعاهایش را مستجاب کرده. برای خودش کلی برادر و چندتایی هم پدر پیدا کرده بود. درگوشی می‌گفت: «تازه چندتایی کم‌سن‌تر از من هم بودند که بهم می‌گفتند بابا، حس خوبی بود!»

احمد دلش می‌خواست هرچه زودتر دوباره آنجا برگردد و به گفته خودش حساب عراقی‌ها را برسد. برای همین، قطعنامه که امضا شد، بیشتر از همه شکست.

روزی که اتوبوس‌ها وارد اردوگاه شدند، سربازهای عراقی صف کشیدند. دوباره حس ترس سراغ بچه‌ها آمده بود. با همه شوق و برای آزادی از دالان مرگ و کتک خوردن‌های پیاپی، تن سالم روزهای اول را می‌خواست که کسی نداشت. همان جا بود که اسمش را خواندند. باید سوار اتوبوس‌ها می‌شدند. حس عجیبی داشت. از سرباز خواست نگاه کند ببیند اسمش هست! سرباز اسمش را نشان داده بود و مشتکی زده بود توی پهلویش. انگار دلش نمی‌آمد روز آخری بدون کتک راهی‌شان کند. دل‌کندن از احمد سخت بود، اما ماندن سخت‌تر. با اینکه تنش از اشتیاق داغ شده بود اما انگار هنوز برای رفتن آماده نبود. بار زیادی برای بستن نداشت. تسبیح دانه‌خرمایش را داده بود به احمد. او هم محکم بغلش کرده بود و گفته بود: «خوش به حال علیرضا!» توی اتوبوس بیشتر مسیر را به حرف احمد فکر کرده بود و اینکه کاش آدرسش را می‌داده تا بعد از آزادی زیرپروبالش را بگیرد. از همان لب مرز استقبال‌ها شروع شده بود. می‌دید بامهربانی از آن پایین، شیرینی و شربت تعارف می‌کردند. گوشی‌های تلفن تا خیابان‌ها آمده بود. مردم شماره می‌خواستند تا زنگ بزنند و آمدنشان را به خانواده‌اسرا مژده بدهند. هرچه فکر کرده بود شماره‌خانه همسایه را یادش نیامده بود. تمام عددها قاطی هم توی ذهنش رژه می‌رفتند، با خودش فکر کرده بود شاید این‌طوری بی‌سروصدا رفتن، خانواده‌اش را بیشتر خوشحال کند.

تمام روزهای اسارت یک طرف و روزهای قرنطینه یک طرف. همه خوشحال بودند اما انگار حتی یک ساعت هم نمی‌توانستند تحمل کنند. انتظارشان با توقف اتوبوس و صدای صلوات و عطر اسفند تمام شده بود. از آن بالا دوستانش را می‌دید که چطور روی دست مردم، سبک و آزاد می‌روند. مثل پرنده. آخرین نفر از اتوبوس پیاده شده بود.

از پله‌ها پایین آمده بود. پیرزن‌ها و پیرمردها با قاب عکس‌های توی بغل با نگاه‌های التماس‌آلود می‌خواستند نشانی از صاحب عکسشان بگیرند. پسرهای جوان توی عکس‌ها را نمی‌شناخت. بغض کرد. دلش برای پدر و مادرش تنگ شد. در اولین فرصت باید می‌رفت سرمزارشان. از مسیر نگاه‌های منتظر و نگران دور شد. دنبال یک نگاه آشنا می‌گشت؛ چشم‌هایی درشت با مردمک‌هایی به سیاهی شب. نبود. نمی‌دانست علیرضا حالا شبیه خودش شده یا زنش. وقتی می‌رفت شبیه هر دو تایشان بود. چشم‌واپروهایش را از صغری داشت و لب‌و بینی‌اش را از او. صغری می‌خندید و می‌گفت: «می‌بینی؟ نخوایسته دل هیچ‌کدامان را بشکند. خاطره‌ها و تصاویر توی ذهنش چرخ می‌خورند. هر از گاهی دست‌هایی شان‌های لاغرش را فشار می‌داد. آغوشی برایش باز می‌شد و صدایی گرم خوشامد می‌گفت. اما هیچ‌کدام را نمی‌شناخت.

تمام مدت اسارت دلش خوش بود اگر کسی نیست که هوای زنش را داشته باشد، یک مرد هست. صغری توی نامه‌هایی که برایش می‌نوشت، از علیرضا می‌گفت که مرد خانه شده. می‌گفت: «پسرمان هوایم را دارد. هوای خانه و کوچ‌اش را.» دلش قرص بود و خدا را شکر می‌کرد که یک مرد توی خانه هست. با اینکه هنوز واقعیت را باور نکرده بود، اما صدای پرنده‌ها را که می‌شنید و رقص برگ‌های روی درخت را که می‌دید، دلش می‌رفت. همه این‌ها یعنی آزاد بود. زیر سقف آبی آسمان برای خودش راه می‌رفت: آزاد آزاد!

رسیده بود به خیابان خودشان. بقالی اصغراقا جایش را به بنگاهی داده بود. خانه‌ها سر جایشان بودند، فقط نماها عوض شده بود. سر ظهر بود و همه جا خلوت. دوتا پسر بچه با دست‌های باز مثل هوایما از کنارش رد شدند. یادش آمد وقتی که می‌رفت علیرضا هم توی همین سن و سال بود. مالک بی‌قید و

شرط کوچهٔ باریکشان. بعضی وقت‌ها حسابی قلدر می‌شد و بعضی وقت‌ها با دل‌گنجشکی اش هوای بچه‌ها را داشت تا مبادا کسی اذیتشان کند. بچه‌های محل اسم کوچه را گذاشته بودند کوچهٔ علیرضا. علیرضایی که دیگر بزرگ شده و وقت زن گرفتنش رسیده بود. وقتی می‌رفت، درخت وسط کوچه هم نازک و ظریف بود، حالا جلوی چشمش بود، حسابی قدکشیده و پهن شده بود. قلبش تند می‌زد.

نفسش را بیرون داد. دلش هوای دیدار کرد؛ هوای دیدن قدوبالای پسر شاخ‌شمشادش را.

سرکوجه که رسید، ایستاد. از بالای دیوار آجری حیاطشان گل‌های سفید و زرد یاس دیده می‌شد. احمد عاشق گل یاس شب‌بو بود. حالا که آمده بود، می‌توانست بیشتر به باغچهٔ خانه برسد. شاید یک روز احمد را دعوت می‌کرد تا لب حوض با هم یک چای بخورند و عطرگل‌ها غصه‌ها را از یادشان ببرد. آرزو کرد کاش صغری در را باز کند و بیاید بیرون. لرزش خفیفی افتاده بود توی پاهایش. تکیه داد به دیوار. قلبش داشت از جا کنده می‌شد. چشمش روی پلاک فلزی سردر کوچه ماند. ساک از دستش افتاد.

«کوچهٔ شهید علیرضا...»

سلمان کریمی

متولد ۱۳۵۵، کارشناس حقوق قضایی
مدرس کارگاه‌های داستان نویسی استان
هیأت مدیره انجمن ادبیات داستانی بسیج و خانه هنرمندان استان
کتاب چگونه داستان کوتاه بنویسیم، نشر نیکان کتاب ۱۳۸۹
مجاهدت‌های خاموش، نشر صریر ۱۳۹۶
مجموعه سه جلدی ترانه‌های فی‌می، کودک، نشر نیکان کتاب ۱۳۹۰

از شیار ملک کلاشینف

نوک لوله را پشت افسر عراقی فشار می‌دهم و می‌گویم: «تندتریه کم!»

افسر عراقی پوتین‌هایش را روی زمین می‌کشد و با قدم‌های شمرده پیش می‌رود. سیدرضا نگاهی به اسیر می‌کند که توی گرگ‌ومیش هوا فیافه‌اش کم‌کم واضح‌تر می‌شود. سبیل‌های پهن و بلندی دارد. چشم‌های عقابی و زخم‌کهنه‌ای گوشه چشم راستش، و کلاه قرمزی که کج روی سر گذاشته. سیدرضا آرام می‌گوید: «عجله‌ای نیست! هرچی آرام‌تر بره مطمئن‌تره.»

می‌گویم: «هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. کافیه دست از پا خطا کنه تا سوراخ سوراخش کنم.»

سیدرضا لبخند می‌زند: «نمی‌کنه ان شاء الله» و به عراقی نزدیک می‌شود. دستی به گره طناب دست‌های او می‌کشد و با خنده فاصله می‌گیرد: «مثل غوله نامرد!» با کف دست روی تفنگ می‌زنم و می‌گویم: «خود غول هم که باشه خوراکش یه گلوله‌ست.»

- «مرده‌ش که صنار شاه‌ی نمی‌ارزه مؤمن! هنرآینه که سالم تحویلش بدیم.»
- «آگه خواست دربره چی؟»

سیدرضا با چشم به پوتین‌های عراقی اشاره می‌کند: «بند پوتین هاش رو وا کردم که از این فکرا به سرش نزنه.»

حرفی نمی‌زنم و به سیدرضا ساکت نگاه می‌کنم. می‌دانم هر دلیلی که بیاورم باز اسیر عراقی کشتنی نیست و باید سالم به عقب برسد. سید کلاه فلزی را روی سرش جابه‌جا می‌کند و می‌گوید: «کم حوصله‌ای مرتضی؟»

جوابی نمی‌دهم. می‌گوید: «آگه خودت داوطلب نمی‌شدی، می‌گفتم حتماً به خاطر این ناراحتی که مجبور شدی از خوابت بزنی و همراه من بیای!»

می‌داند که نقل این چیزها نیست. با این حرف‌ها می‌خواهد زیر زانم را بکشد. سرتکان می‌دهم و می‌گویم: «نه! آگه همراهت نبودم باید این فکر رو می‌کردی.»

چشم می‌دوزم به خیس‌گودی میان کتف‌ها تا کمر لباس اسیر عراقی، و خدا خدا می‌کنم که فرار کند تا از پشت، همین گودی وسط کتف‌ها را سوراخ کنم. سید قنداق کلاشینکف را تا کرده و تفنگ را به سینه‌اش چسبانده. پشت اسیر عراقی را نشانه رفته و با قدم‌های کوتاه فاصله‌اش را کم و زیاد می‌کند. می‌گویم: «کاش مجبور نبودیم سالم تحویلش بدیم.»

سید با چشم‌هایی که سفیدی‌شان توی گرگ‌ومیش هوا بزرگ‌تر به نظر می‌رسد، نگاهم می‌کند:

- «مثل اینکه زیادی خسته‌ای مؤمن؟»

- «حرف بدی زد مگه؟»

- «کشتن اسیر؟»

- «مثل خودشون!»

- «احسنت! ماهم بشیم مثل اونا؟»

- «هیچ می‌دونی همین نره غول چند نفر رو می‌تونه کشته باشه؟»

- «ممکنه!»

با صدای بلندتری می‌گویم: «دست‌هاش تا آرنج توی خونه!»

سیدرضا فاصله‌اش را با عراقی کم می‌کند و لولهٔ تفنگ را می‌چسباند پشت

اسیرعراقی: «آرام!»

عراقی، انگار که فهمیده باشد، قدم کند می‌کند. می‌پرسم: «دلت بهش

سوخته؟»

سید جواب نمی‌دهد و مستقیم به روبه‌رو، بین کتف‌های اسیرعراقی، نگاه

می‌کند. می‌گویم: «شاید به خاطر اطلاعاتشه.»

نوک لوله که به پشت عراقی می‌خورد، سیدرضا می‌ایستد تا فاصله‌اش را

حفظ کند: «درسته که اطلاعات زیادی می‌تونه داشته باشه، اما آگه این هم نبود،

نمی‌کشتمش.»

- «پس دلت سوخته!»

سید صدایش را کمی بلند می‌کند: «آخه تو کدوم قانون و عرف و اصول

اخلاقی هست که می شه اسیر رو کشت؟»

بلند می خندم. اسیر عراقی می ترسد و شان هایش می پرد. سیدرضا هم. با صدای بلند تکرار می کنم: «قانون، عرف، اخلاق!»

و دوباره بلندتر می خندم. «فقط برای ماست! نه؟»

سیدرضا بهت زده نگاهم می کند و جواب نمی دهد. با صدای آرام تری می گویم: «بله سید! فقط برای ماست. من با همین دو تا چشم خیلی ها رو دیدم که اسیر این ها شدن و همون جا خلاصش کردن که زحمت عقب بردنشون رو نکشن. با همین چشم دیدم سید! باور کن!»

سید چشم هایش را می بندد و سر تکان می دهد: «باور می کنم!»

- «حالا می بگو قانون، عرف، اخلاق!»

- «بازم می گم مؤمن!»

ساکت به صورت سید نگاه می کنم و به موهای بلندش که روی پیشانی ریخته. قدمی به عراقی نزدیک می شود و دستی روی طناب های دستش می کشد: «این قدر با دست هات ورنو!»

با کف دست می زند روی دست های عراقی. افسر عراقی انگار می فهمد و دیگر میج دست هایش را تکان نمی دهد. سیدرضا نگاهم می کند و لبخند می زند: «انگار هیچ جوری آبت با این اسیر تویه جونمی ره!»

لبخندی جوابش می دهم. نمی دانم بگویم یا نه؟ شاید حرف هایم را که بشنود نظرش عوض شود. می پرسم: «برادر داری؟»

می خندد.

دستپاچه می گویم: «نخند جوابم رو بده!»

می خندد و می گوید: «باشه! دارم.»

- «آگه یکی از اینا داداشت رو جلوی چشمت بکشه چی کار می کنی؟»
سید قدم کند می کند و شانه به شانه ام می شود: «توی جنگ خیلی از این
اتفاق ها می افته! خیلی ها بودن که برادرشون، پدرشون یا پسرشون کنار خودشون
گلوله خورده ترکش خورده یا جلوی چشم شون با یه انفجار تکه تکه شده.»

بلندتر می گویم: «خودت بودی چی کار می کردی؟»

سید مکثی می کند و آرام می گوید: «شاید مثل اون های دیگه! سرعزیم رو
می گرفتم رو زانو یا وسط عملیات، شاید بوسه ای روی پیشونیش می زدم و جای
جنازه رو به ذهنم می سپردم و با اشک راهم رو ادامه می دادم.»

لب هایش را گاز می گیرد و سرتکان می دهد «نمی دونم شایدم هیچ کدوم از
این کارها رو نمی کردم!»

آرام می گوید: «چه سؤال هایی می پرسی مؤمن!»

با کف دست اشک روی گونه ام را می گیرم: «ولی من نتونستم هیچ کدوم از
این کارها رو بکنم سید! نتونستم سرطاها رو روی زانوم بگیرم و پیشونیش رو
ببوسم.»

جلوی ترکیدن بغضم را می گیرم: «یه سال بیشتره که هر روز صدبار میاد جلو
چشمام. انگار همین امروزه! آتیشم می زنه!»

سیدرضا به فاصله مان با اسیر عراقی نگاهی می کند و بلند می گوید: «آرام!»
عراقی قدم کند می کند و فاصله اش با ما کم می شود.

- «چیزی نگفته بودی تا حالا!»

- «پیش نیومده بود.»

- «سخته! می دونم.»

مکت می کند و چشم می دوزد به لب هایم. می گویم: «تا از فلکۀ فرمانداری برسیم به میدان راه آهن شنیدم که سنتاب هم سقوط کرده و چند نفری از بچه ها موندن وسط عراقی ها. با بچه های چهل متری و راه آهن رفتیم شاید بتونیم کاری براشون بکنیم.»

دوباره همان تصویر جلوی چشم هایم می آید و بغض می ترکد: «از دور دیدم که طاها به پشت افتاده روی زمین و زور می زنه تا بلند شه. تا سنگینی بالاتنه اش رو آرنج هاش فشار آورد، باز به پشت افتاد. افسر عراقی، با کلاه قرمز کج، بالا سرش ایستاده بود و چیزهایی می گفت و می خندید. نمی شنیدم چی می گه اما خنده هاش با اون دهن گشاد و صورت گوشتالو و سیبل های پهن هنوز یادمه.»

با آستین صورتم را پاک می کنم و نگاه می کنم به وسط کتف های افسر عراقی. «نمی دونم طاها چی گفت که عراقی کفری شد و کلت کمری شوکشید و گذاشت رو پیشونی طاها و ماشه رو کشید.»

سیدرضا دستی به پشتم می زند و پیشانی ام را می بوسد: «خدا رحمتش کنه! می فهمم چی می گی!»

دوباره لوله را چسبانند پشت افسر عراقی و گفت: «آرام!»

گفتم «سید حالا هی بگوقانون، عرف، اخلاق!»

- «شرع! ناسلامتی مسلمونیم مؤمن!»

- «پس بازم سرحرفتی؟»

- «اسیر رو هیچ وقت نباید بکشیم.»

- «حتی اگه فرار کرد؟»

- «نمی‌کنه ان شاء الله.»

- «به دلم افتاده که این سالم نمی‌رسه عقب.»

سید نگاهم می‌کند و پوزخند می‌زند: «غیب نگو مؤمن!»

عراقی قدم تند می‌کند و سید با نوک لوله سیخونکی به پشتش می‌زند: «آرام!»
می‌گویم: «باور کن! از بچه‌ها شنیدم که وقتی به افسر عراقی رو بهش دادن که ببره عقب، سرراه با یه گلوله تو وسط کتف‌ها خلاصش کرده. بعد هم اومده و گفته فرار می‌کرد که زدمش.»

سیدرضا با خنده گفت: «اینی که گفتی جوک بود یا می‌خوای باور کنم؟»

می‌گویم: «می‌خوای باور نکن.»

می‌گوید: «باور می‌کنم.»

لکه خیس وسط کتف‌های افسر عراقی بزرگ‌تر شده و دانه‌های درشت عرق از شیار پشت گردنش می‌سُرِد زیرِ پیکه‌اش. گردنش الان قرمز شده یا قبلاً همین‌طور بود، دقت نکرده بودم. دوباره طاهای می‌آید جلوی چشم‌هایم و افسر عراقی که بالای سرش ایستاده و قاه‌قاه می‌خندد و یک لحظه عصبانی می‌شود و کلتش را می‌چسباند به پیشانی طاهای.

سیدرضا با آرنج آرام به پهلویم می‌زند: «حواست رو جمع کن مؤمن! نخلستان

داره تنگ‌تر میشه.»

کافی است افسر عراقی، اینجا که نخل‌ها زیادی تنگ هم چپیده‌اند و آن طرف‌شان نیزاز به موازات نهر کشیده شده، چندمتری فاصله بگیرد و توی نخل‌ها گم شود تا تاریکی و تنه‌های به هم فشرده نخل‌ها و نیزاز نگذارند بفهمیم کجا رفت و چه شد! قدمی به افسر عراقی نزدیک می‌شوم و نوک لوله را وسط

کتف‌هایش تیز فشار می‌دهم و می‌کشم: «آروم‌تر!» چشمم به پوتین‌های بی‌بندش می‌افتد که روی زمین کشیده می‌شود.

نخلستان که تاریک‌تر می‌شود، می‌چسبم به افسر عراقی و نوک لوله را میان کتف‌هایش فشار می‌دهم و بی‌آنکه نگاهش کنم، دهان گشاد و سیبل‌های پهن بلندش جلوی چشم‌هایم می‌آید. زمزمه می‌کنم: «دخلت در او آمده نره خرا! هیچ وقت پات به قرارگاه نمی‌رسه!»

کتف‌هایش را تکان می‌دهد و لوله کلاشینکف توی گودی وسط کتف‌هایش می‌لغزد. سیدرضا نفس بلندی می‌کشد و می‌پرسد: «خسته که نشدی؟»

می‌گویم: «از پیاده‌روی تو این هوای خوب؟»

- «کافیه نخلستان رو رد کنیم!»

- «نه سید اتفاقاً جای خوب شیم! بهتر از اینه که کف پوتین‌هامون به من

گل بچسبه.»

- «حسنش اینه که دیگه خیالت راحت‌تره نمی‌تونه در بره!»

افسر عراقی قدم کند می‌کند و ران‌هایش را به هم می‌چسباند. نوک لوله را می‌چسبانم وسط کتف‌هایش و می‌گویم: «حرکت!»

می‌ایستد و زانوهایش را می‌چسباند به هم و می‌گوید: «آرید ابول!»

نوک لوله را بیشتر به پشتش فشار می‌دهم و بلندتر می‌گویم: «حرکت!»

سیدرضا شانه‌به‌شانه‌ام می‌شود و می‌گوید: «صبر کن!»

می‌گویم: «دروغ می‌گه بی‌پدر و مادرا!»

سید با لبخند می‌گوید: «جوک نگو مؤمن!»

تفنگ را حمایل پشتش می‌کند و دست می‌برد به طناب‌های مُچ اسیر عراقی.

می‌گوید: «حواست رو جمع کن! می‌خوام دستاش رو وا کنم از جلو بیندم.»
 فاصله می‌گیرم و مسلط، از پشت، افسر عراقی را نشانه می‌روم. سید با طناب، دست‌های باز شده را از جلو می‌بندد و با دست، چند متر جلوتر را نشان می‌دهد و می‌گوید: «بشین همون جا!»

عراقی زیرچشمی به من و سید نگاه می‌کند و مردد و با قدم‌های کوتاه به جایی می‌رود که سید با دست نشان داد. با همان فاصله کم دنبالش راه می‌افتم.
 سید می‌گوید: «تو کجا مؤمن!»

می‌گویم: «پشتش و امی ایستم که فکرای بد نزنه به سرش!»

- «لا اقل یه کم فاصله بگیر!»

- «که دربره؟»

عراقی سرپا می‌ایستد و من پشت سرش. تا صدای شُر بلند می‌شود. سید چند متر آن طرف تر صورتش را برمی‌گرداند. می‌ایستم تا کارش تمام شود و با دست‌های بسته زیپش را بکشد سرم را به گوش‌هایش نزدیک می‌کنم و آرام می‌گویم: «هیچ چی تون به آدمیزاد نرفته!»

یک لحظه سرش برمی‌گردد و چشم در چشم می‌شویم. تا بخوام به خودم بجنبم، ضربه‌ای به صورتم می‌خورد و به پشت می‌افتم. تفنگ را بالا می‌گیرم و با چشم‌های بسته روبه‌رویم را به رگبار می‌بندم. با آستین روی چشم‌ها و بینی‌ام را پاک می‌کنم و نیم‌خیز تصویرتار افسر عراقی را می‌بینم که زیگزاگ می‌دود و سیدرضا به دنبالش. به زانو می‌شوم و از شیار مگسک، پشت افسر عراقی را نشانه می‌روم که با پاهای برهنه دور می‌شود.

محمدعلی خامه‌پرست

متولد ۱۳۵۰، کارشناس حسابداری
مدرس کارگاه‌های داستان‌نویسی استان
عضو مؤسس انجمن‌های ادبی بامداد، صدا، یاز و خانه داستان زنجان
عضو هیأت مدیره انجمن ادبی اشراق
کتاب‌های خاطرات روز امتحان (نشر صریر ۱۳۸۹)، ریحانه‌های رحمانی
(نشر غواص ۱۳۹۱) و سیزده هزار گلوله، نشر صریر ۱۳۹۶
کتاب‌های داستان کودک و نوجوان می‌خواهم مهندس شوم، شهر خوب
خانه زیبا و مهندس وظیفه شناس، ۱۳۹۲ و ۱۳۹۳
مجموعه‌های مشترک یاز (۱۳۷۸) و کله‌های سنگی (نشر سخن گستره ۱۳۹۰)

یک دست لباس خاکی

وانت توپوتا که ترمز کرد و گرد و خاکش خوابید، کاظم قدمی جلوتر رفت. از سایه پست نگهبانی بیرون آمد و زیر حرارت آفتاب ایستاد. عینکش را بالاتر برد و بادقت به سرنشینان نگاه کرد. دو سرنشین پاسدار با صورت‌های خاک‌آلود جوان‌تر از آن بودند که کاره‌ای باشند. قیافه راننده شبیه کسی بود که قبلاً می‌شناخت.

- چهره شما برای من خیلی آشناست؛ اما یادم نمی‌آید کجا دیده‌ام؟

- یک ماه قبل، جلوی مسجد حضرت ابوالفضل علیه السلام داشتید نذری پخش می‌کردید همشهری! درسته؟

- بله، مادرزیم هر سال در روز ولادت حضرت زهرا علیها السلام شله زرد نذری می‌پزد. آهان یادم آمد! شما با دو پاسدار دیگر از در مسجد بیرون آمدید. شلوغ بود و شما از کنار جمعیت رد شدید و رفتید. چرا نیامدید نذری بگیرید؟ من حواسم بود و سه ظرف نذری برداشتم و آمدم دنبالتان.

پاسدار مسلحی که کنار راننده نشسته بود، با صدای یکی از نگهبان‌ها که او را صدا می‌کرد از توپوتا پیاده شد و رفت. کاظم که کتتش را روی بازویش تا کرده بود، نزدیک تر رفت.

- پس نوش جان کردید؟ ایشالا که خوشتان آمده باشد. دست پخت مادرزیم حرف ندارد.

- قبول باشد! اما شما که اهل دزفول و این اطراف نیستید با این کت و شلوار در این منطقه نظامی چه می‌کنید؟

- برادرزیم شانزده سال بیشتر ندارد. نمی‌دانم چطور توانسته ثبت نام کند و بیاید جبهه. در محل اعزام گفتند لابد شناسنامه‌اش را دستکاری کرده پدر سوخته. ردش را گرفتم و تا اینجا آمدم. با گردان امام حسین علیه السلام اعزام شده.

- کدام لشکر؟

- لشکر عاشورا! حالا آمده‌ام دنبالش. تک‌پسراست. پنج خواهرند و یک برادر. حال پدر پیرش خوب نیست. باید هر طور شده برش گردانم. این‌ها نمی‌گذارند بروم و جویی کنم. شاید هنوز به خط مقدم نرفته باشد.

به مقر نگهبانی اشاره کرد. از پشت ساختمان‌های داخل محوطه یک دسته

بسیجی با لباس‌های خاکی قدم‌رو عبور کردند. پاهایشان را محکم به زمین می‌کوبیدند و کلماتی را فریاد می‌کردند که به دلیل هماهنگ نبودن، مفهوم نبود. دست به عینک، به افرادی نگاه کرد که توی صف انگار سوار بر موج رد می‌شدند، اما قبل از آنکه بتواند چهره چند نفر اول را خوب ببیند، دسته پشت صف درخت‌ها رفت و دور شد.

- گفتند بگذار فرمانده لشکر بیاید و با او صحبت کن. من با فرمانده چه صحبتی بکنم؟ آن‌ها از خدایشان است که چند نفر جوان را دم توپ بفرستند. ببخشید این‌طور می‌گویم. من خودم خدمت کرده‌ام. بعضی از این‌ها آدم جنگ نیستند. آدم جنگی آموزش می‌بیند، بدنش توان و قوه پیدا می‌کند. بعضی از این عراقی‌ها دوسه برابر این بسیجی‌ها هیکل دارند. اما این علی اصغر ما جانی ندارد.

- پس اسمش علی اصغراست! فامیلش چیست؟

- سهرابی مقدم. اسم من هم کاظم است. شوهرخواهرش هستم. این هم عکسش!

از جیب پیراهن چهارخانه‌اش یک عکس درآورد.

- می‌شناسمش! همین جا آموزش دید. مدتی هم توی همین مقر نگهبان بود. کاظم برگشت و به محل نگهبانی نگاه کرد. پاسدار مسلح از روی زنجیر جلوی دروازه رد شد و به سمت تویوتا آمد. عکس را به جیبش برگرداند. از هولی که داشت، لبه عکس تا خورد. به محل بار تویوتا نگاهی کرد. دیواره‌هایش بلند بودند و بیشتر از یک کپه گونی و چند تیر و تخته چیزی نداشت. صدایش را آهسته کرد.

- ب ب بگذارید یواشکی بروم عقب وانت دراز بکشم. باید پیدایش کنم. فقط کمک کنید بروم تو. به کسی چیزی نمی‌گویم.

- ای بابا خودت گفתי که خدمت سربازی رفتی! اینجا را نگاه نکن شبیه پادگان است. چند ماه پیش دست عراقی‌ها بود و الان یک‌راست به خط مقدم می‌رسد. باید مجوز تردد داشته باشی. با این سرووضع حتی ممکن است به تو مشکوک شوند خدای نکرده! می‌دانی که جاسوس‌های دشمن توی این منطقه فعال هستند و ممکن است تورا با آن‌ها اشتباه بگیرند؟

- شما حرف من را می‌فهمی همشهری. با این‌ها فرق می‌کنی. علی اصغر فقط شانزده سال دارد. آیا شرعی و قانونی است که برود روی مین و گوشت دم توپ بشود؟ پدر و مادرش چه می‌کشند؟ باز اگر کاری ازش برمی‌آید و می‌توانست بجنگد باز چیزی اما همین‌طور بی‌خود و الکی خودش را به کشتن بدهد گناه نیست؟ فرمانده که این حرف‌ها را نمی‌فهمد. خودش الان جلوی کولر نشسته و آب میوه‌اش را می‌خورد. برای او همه صرفاً یک نیرو به حساب می‌آیند در حد یک باتری قلمی.

- این‌طور نفرمایید! اما بیایید سوار شوید با هم برویم. من علی اصغر را برایتان پیدا می‌کنم. فقط یک قولی بدهید که سرخود جایی نروید و کاری نکنید. با هم می‌رویم و با هم برمی‌گردیم.

کاظم که جا خورده بود، لحظه‌ای مکث کرد. رفت که بپرد پشت وانت اما پاسداری که با او حرف می‌زد، صدایش کرد و گفت برود صندلی جلو و سه‌تایی بنشینند.

تویوتا پرگاز از جا کنده شد و داخل محوطه رفت. علی اصغر دیشب با گردان خود به خط مقدم رفته بود. پاسدار یک دست لباس خاکی برای کاظم آورد و گفت برود در نمازخانه مسجد آن‌ها را بپوشد چون اگر می‌خواهد با او به خطوط مقدم برود، باید لباس نظامی بپوشد. بعد از اینکه باک تویوتا را پر کردند و مقداری

وسایل پشت وانت گذاشتند، دوباره راه افتادند. کاظم توی دست انداز جاده خاک‌بالا پایین می‌پرید و بازوهایش از دو طرف به بازوی راننده و پاسدار مسلح می‌خورد. پرسید:

- نگفتی اسمت چیست برادر؟

- اسمم جواد است.

- کارت چیست آقا جواد، یعنی در چه یگانی خدمت می‌کنی؟

- می‌خورد چه کاره باشم؟

- شماها خیلی سرنگه دار هستید ماشالا. من خودم سربازی در آشپزخانه مشغول بودم. از اول هم زود فهمیدم شما در کار تدارک و این چیزها هستید. غذا و وسایل برای رزمنده‌ها می‌برید. همه هم شما را می‌شناسند و سلام و علیک دارند.

- من خدمتگزار رزمنده‌ها هستم.

- خب این برادر کم حرفمان که اسلحه دارد چی؟

- ایشان دوست من هستند.

- حتماً کارش فرق می‌کند. احتمالاً از گروهش جا مانده و شما می‌برید به

دوستانش برسانید. درست حدس می‌زنم؟

- بله همین طوره. شما هم با این کنجکاوی و پشتکار تا دست علی اصغر را

نگیرید و برنگردانید، دست بردار نیستید.

- به زخم قول دادم. به مادر زخم قول دادم آقا جواد. از وقتی فهمیدند علی اصغر

رفته یک چشمشان اشک است و یک چشمشان خون. یکی از دوستانش آمد و

گفت که رفته. بعدش فهمیدیم. اول همه فکر می‌کردیم رفته اردو!

برگشت از شیشه پشت توپوتا به جای بار نگاه کرد.

- توی این دست اندازها گونی لباس من نیفتد زمین بیچاره شوم؟ برگشتنی لازمشان دارم. اگر گم شود و با این لباس بروم خانه می‌گویند تورا فرستادیم علی اصغرا بیاوری خودت هم رفتی بسیجی شدی!

ساعتی بعد به یک منطقه وسیع رسیدند که پراز رزمنده و خودرو و چادر صحرائی بود. کنار چادر تدارکات نگه داشتند. تویوتا را به کاظم سپردند و جواد به همراه پاسدار مسلح به طرف چادر بزرگی رفت. دور چادر گونی ماسه چیده بودند. دم درش هم قد یک آدم دیواره‌ای از گونی ماسه بود.

کنار چادر تدارکات پیرمردی توی سایه چادر نشست و با دست‌های بزرگش سیب زمینی پوست می‌کند. کنار پیرمرد نشست و نیم ساعتی با هم مشغول صحبت شدند. صدای انفجارهای دور و نزدیک و هیاهو انگار از جایی خیلی دور به گوش می‌رسید. پیرمرد از کلمنی که کنار خودش روی سنگ صافی گذاشته بود، برای کاظم یک لیوان آب ریخت. لیوان توی دست‌های بزرگ پیرمرد کوچک‌تر دیده می‌شد. کاظم که آب خنک را سرکشید و لیوان را پایین آورد، دید چند نفر از یک پاترول گل آلود پیاده شدند و به طرف چادر بزرگ رفتند. عینکش را بالا زد و دقیق‌تر نگاه کرد. فرمانده کل سپاه را وسط آن‌ها شناخت. او را فقط در تلویزیون دیده بود.

- دیدی حاجی این خود فرمانده سپاه بود!

نیم خیز شد و با هیجان ادامه داد:

- بروم باهش صحبت کنم؟ چند روز است همین‌طور دور خودم می‌چرخم و هنوز هیچ خبر درستی از علی اصغر پیدا نکرده‌ام. بهتر نیست بروم به خود فرمانده بگویم این علی اصغر ما کم سن و سال است. اشتباهی آمده به جبهه. دستور بدهید او را برگردانند...؟

پیرمرد با پشت دست، نوک بینی اش را خاراند:

- علی اصغر را بسیار به جواد. خودش برایت پیدا می کند و می آورد. بی خودی وقت فرماندهان را نگیر.

- راست می گویی یک موقع دیدی دستور دادند خود مرا هم بازداشت کنند. من خودم خدمت کرده ام.

پیرمرد خندید و عکس علی اصغر را که روی زانویش گذاشته بود، با نوک انگشت هایش برداشت.

- بیا این عکس را هم بگذار توی جیبت یک موقع توی پوست سیب زمینی ها نیتند. اگر پیدایش کردی سلام مرا هم بهش برسان. خدا حفظش کند جوان لایقی است. اینجا که بود من بیشتر بهش می رسیدم و غذایش را چرب تر می کردم تا کمی رو بیاید اما طفلک کم غذا بود.

- خانه هم همین طور بود. چند قاشق خورده نخورده از سرسفره بلند می شد. یک پایش مدرسه بود و یک پایش پایگاه بسیج.

عصرانه که با پیرمرد نان و سیب زمینی خورد، پلک هایش سنگین شدند. رفت پشت تویوتا گونی ها را پهن کرد و دراز کشید تا چرتی بزند. از شدت خستگی این دوسه روزی که به منطقه آمده بود، فوری خوابش برد.

دید کنار تنور نانوايي ایستاده است. گرمای تنور صورتش را داغ کرده بود اما نمی توانست از جایش تکان بخورد. نانوا نان های پخته را از تنور درمی آورد و به مشتری ها می داد. هرچه داد می زد: «اوستا مرا هم راه بینداز بروم؛ خیلی وقت است اینجا منتظرم.» کسی صدای او را نمی شنید. پایش را روی جعبه ای گذاشت و روی تنور خم شد. دستش را دراز کرد و آماده شد تا وقتی نانوا پشتش به تنور است، نان پخته را بیرون بکشد. یک نفر داد زد پایت را روی جعبه مهمات

گذاشته‌ای. خم شد زیر پایش را نگاه کند که چیزی از جیب پیراهنش توی تنور افتاد. خم شد دید عکس علی اصغراست. کناره‌های عکس توی آتش پیچ و تاب می‌خوردند و تیره می‌شدند. به ناناو گفت: «تورا به خدا این عکس را در بیاورید الان می‌سوزد.» ناناو که به طرفش برگشت دید همان پاسداری است که او را سوار تویوتا کرد. گفت مواظب باش جعبه مهمات زیر پایت منفجر نشود. بعد دستش را دراز کرد و شانه او را فشار داد.

هراسان بیدار شد و نشست. جواد کنار وانت ایستاده بود و او را صدا می‌کرد تا بیدار شود.

- چه خبر؟ پیدایش کردید؟ توانستید با فرماندهش صحبت کنید که دستور بدهد برش گردانند؟

- نگران نباش. الان می‌روم سراغش. شما اینجا باشید تا برگردیم.

- تا کی منتظر باشم. بگذارید من هم با شما بیایم.

گونی لباسش را برداشت و از پشت وانت پایین پرید.

- صلاح نیست. جلوتر که برویم خط مقدم است و خطرناک است.

- من که الان دیگر لباس سربازی پوشیده‌ام. فکر نکنید می‌ترسم. دوران خدمت در میدان تیر همیشه به هدف می‌زدم. اگر به خاطر زن و بچه‌هایم نبود، تفنگ برمی‌داشتم می‌رفتم جنگ. شما که رفتید می‌خواستم بروم دنبال علی اصغر پرس و جو کنم اما چون گفتید سرخود جایی نروم، منتظر شما شدم با هم برویم. طاقت ندارم اینجا بنشینم و صبر کنم.

مثل قبل سه تایی جلونشستند و راه افتادند. جاده خاکی باریکی پیش‌رویشان بود. جاده گاه چنان با بیابان اطراف قاتی می‌شد که معلوم نبود جاده کجاست و

بیابان کجا. دم غروب به یک خاک ریز رسیدند. خورشید در دوردست روی خط افق نشسته بود. چند موتورسوار آنجا ایستاده بودند. یک آمبولانس و چند بولدوزر هم در فرورفتگی پشت خاک ریز سنگر گرفته بودند. از تویوتا پیاده شدند. یکی از بسیجی‌ها که پشتش بی سیم بسته بود، از ترک موتور پایین پرید و دوان دوان آمد و به آن‌ها ملحق شد. با اشاره جواد از خاک ریز بالا رفتند و از شیار عمیقی که پشت خاک ریز بود از لای سیم خاردارها گذشتند. سایه‌های درازشان روی زمین هموار کشیده می‌شد. پوتین نوپای کاظم را می‌زد و در آن زمین ناهموار به سختی پشت سر جواد و همراهانش پیش می‌رفت. بی سیم‌های خش‌خش می‌کرد. بی سیم‌چی به جواد توضیح داد که بچه‌ها منتظر نیروهای جایگزین هستند تا خط را تحویل بدهند و اینکه تیپ کماندویی عراق آماده پاتک شده و هرآن ممکن است به خط دفاعی یورش ببرند. جواد مسیرش را عوض کرد و در امتداد یک خاک ریز کوتاه‌تری راه افتاد که جایهای روی آن نشان می‌داد حسابی خاکش کوبیده و سفت شده.

- نیروها تا یک ساعت دیگر می‌رسند. خدا کند تا جای‌گیری نیروها، پاتک را شروع نکنند.

- احتمالاً شب را تا صبح صبر می‌کنند. معمولاً توی تاریکی پاتک نمی‌زنند.

کاظم که دنبال آن‌ها می‌دوید، نفس زنان گفت:

- پس این عراقی‌های نامرد کجا هستند؟

- سرت را که از این خاک ریز بلند کنی، آن‌ها را می‌بینی. آن نقطه‌های سیاه، تانک‌های عراقی هستند. در نور غروب بهتر دیده می‌شوند. کمی جلوتر یک خط قهوه‌ای دیده می‌شود. می‌بینی؟ آنجا خاک ریز اول ماست.

- پس نیروهای خودمان کجا هستند؟ اینجا که جز ما انگار کسی نیست.

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای سوت ممتدی بلند شد. جواد برگشت

دست کاظم را گرفت و به طرفی کشید.

- بخواب زمین! دراز بکش!

کاظم زانوهایش را روی زمین گذاشت و داشت دراز می کشید که جواد با کف دست زد پشت سرش و او را به زمین چسباند. زمین زیر دست هایش لرزید و باد شدیدی از رویش گذشت. گوش هایش به صدا افتادند. سرش را بلند کرد خاک دهانش را تف کند که کلی خاک و سنگ ریزه رویش ریخت. به سرفه افتاد. جواد دستش را گرفت و از زمین بلند کرد.

- بدو حاجی! دنبال من بیا!

خواست چیزی بگوید اما سرفه امانش نداد. صدای انفجارهای پشت سرهم زمین و هوا را به لرزه درآوردند. ناگهان انگار داشت از آسمان آتش می بارید. از کنار تپه ای گذشتند و از روی یک سرایشی تا پایین سُرخوردند. به جایی رسیدند که غلغله بود. دونفر با برانکارد به سمتی دویدند و در دود و غبار محوشدند. روی برانکارد رزمنده ای با سروصورت خونی، شل وول افتاده بود. عده دیگری جعبه های مهمات حمل می کردند. چند نفر داشتند سلاح هایشان را خشاب گذاری می کردند. عده ای موشک های آر پی جی را به پشتشان می بستند. در مسیر چند بار دیگر درازکش روی زمین خوابیدند تا به یک خودروی زرهی رسیدند. هر گلوله که به زمین می خورد، انگار تا مرکز زمین خاک و سنگ را می شکافت و هوا را جر می داد. نصف خودروی زرهی توی گودی داخل خاک ریز بود. نوری ضعیف داخل آن سوسو می زد. جواد داخل رفت و بعد آمد توی گوش کاظم داد زد:

- شما چند دقیقه اینجا باش من می آیم.

کاظم روی زمین نشست و پشتش را به فلز سرد خودرو تکیه داد. سرش را به سمت داخل خودرو خم کرد. صدای نامفهوم چند نفر دور سرش چرخید که

داشتند با بی سیم حرف می زدند. به در خود رو تکیه کرد و بلند شد. به سمتی راه افتاد که جواد رفته بود. از میان دود و تاریکی هیکل رزمنده ای را دید که می رفت. پاتند کرد و صدایش زد. اما او از چاله چوله ها می پرید و تندتر از قبل می رفت. دوید و نفس زنان دست روی شانه او گذاشت و گفت: «آقا جواد!»

رزمنده به طرف کاظم برگشت. بلند گفت: «از کدام گردان هستید حاج آقا؟ به گردان خودتان برگردید.»

- دنبال آقا جواد هستم. در اصل دنبال علی اصغر هستم.

- گردان علی اصغر جلوتر از ما حرکت کرده.

- دنبال علی اصغر سهرابی مقدم هستم که توی گردان امام حسین است.

- آهان! همین جاست...

رزمنده به طرف خاک ریز شیرجه زد و روی زمین خوابید.

- بخواب زمین حاجی! دراز بکش!

موجی از هوای فشره کاظم را از زمین کند و به طرفی پرت کرد. گوشش از صدای سوتی ممتد سنگین شده بود. دهان و دماغش پراز خاک شد. چند دقیقه ای که گذشت کسی آمد زیر بغلش را گرفت و کشید. انگار سرش از تنش بزرگ تر شده بود.

دو نفر دست هایش را گرفته بودند و می خواستند او را توی تنور نانوايي بیندازند. اما سرش بزرگ تر از دهانه تنور بود. او را روی تخت خمیرگیری انداختند و روی کپه آرد غلتانند. دماغ و دهانش پراز آرد شد و به سرفه افتاد. به سختی نفس می کشید. یک نفر با دست های خیلی بزرگ او را مانند خمیر روی تخته خمیرگیری می غلتاند. بعد بلند می کرد و روی تخته می کوبید. این قدر این کار را

ادامه داد تا او مثل چانه خمیر نرم و گرد شد. بعد یک وردنه آوردند تا او را صاف کنند. وردنه شکل لوله تانک بود. لوله تازه شلیک کره بود و از دهانه اش دود باروت بیرون می زد. یک کماندوی عراقی که آستین هایش را تا آرنج بالا داده بود، شروع کرد به صاف کردن او با وردنه.

دو نفر یک برانکارد آوردند و کنار او روی زمین گذاشتند. خم شد. دید علی اصغر است. از جای گلوله وسط پیشانی اش، خون روی صورت و شانه هایش چکیده و دلمه بسته بود. یک جای گلوله هم روی سینه اش بود. دودستی روی سرش کوبید و ناله کرد. از تخت پایین آمد و کنار پیکر علی اصغر زانو زد. سر تا پایش را نگاه کرد. آن قدر کوچک بود که می شد با یک دست برش داشت. هق هق امانش نداد و بلند بلند زار زد: «آی علی جان! چرا به این روز افتادی؟ با تو چه کار کردند؟ چرا از پیشانی ات زده اند نامردها؟ چرا از قلبت زده اند؟ عیدها که به خانه ما می آمدی خواهرت از پیشانی ات می بوسید. حالا جواب خواهرت را چه بدهم؟ جواب مادرت را چه بدهم؟ بلند شو علی اصغر! بلند شو یک بار دیگر عموکاظم را صدا بزن! فدایت بشوم چرا تکان نمی خوری؟»

مجروح دیگری آوردند و پشت سرش یکی دیگر و یکی دیگر. اتاق پراز مجروح شد. یکی پاهایش از زانو قطع شده بود و از جای بریدگی خون فوران می کرد. یکی شکمش دریده شده بود. صورت یک نفر از وسط نصف شده بود و سعی می کرد با فشار دست دو تکه از صورتش را به هم بچسباند. یکی وسط سینه اش به اندازه یک بشقاب سوراخ شده بود. به چهره شان که دقت کرد، دید همه شان شبیه علی اصغر هستند. از لابه لای آن ها رد شد و به طرف در رفت. اما هر چه می رفت به در نمی رسید. اتاق کش می آمد و در هم دورتر می شد. سرش گیج رفت و روی زمین افتاد.

صدای تیک‌تیک ساعت مچی‌اش را می‌شنید. سایه‌ای از جلوی چشم‌هایش کنار رفت و روشنایی خیره‌کننده‌ای رویش تابید. چشمش را محکم‌تر بست. کم‌کم صدای مهمه‌ای شنید. چند نفر با هم حرف می‌زدند. پلک‌هایش را با احتیاط باز کرد. دید داخل یک چادر است. اطرافش را تار می‌دید. دستی به صورتش کشید و دید عینکش نیست. از دو نفری که دم در چادر ایستاده بودند، فقط سایه‌ای دیده می‌شد. گفت: «آب! به من کمی آب بدهید.»

یکی‌شان به داخل چادر آمد. چشمش را تنگ کرد تا ببیند او کیست.

- سلام عموکاظم! شما کجا اینجا کجا؟ حالتان بحمدالله خوب است فقط موج انفجار گرفته‌تان.

- خودت هستی علی اصغر؟ بیا جلوتر ببینم تن و بدنت سالم است عمو؟

- من سالمم خیالتان راحت.

دست و بازوهای علی اصغر را توی دست‌هایش گرفت و تکان داد. دستی به موهای سر او کشید. خواست از تخت پایین بیاید که سرش گیج رفت. علی اصغر انگار قد کشیده و بزرگ شده بود. بدنش سفت شده بود. او را در آغوش کشید و های‌های به گریه افتاد. انگار شیر تانکر آب را باز گذاشته باشند. اشک از چشم‌هایش می‌جوشید و پهنای صورتش را خیس می‌کرد.

- چه خبر است عمو؟ صدایتان را بیرون چادر می‌شنوند. برای چه این‌طور گریه می‌کنید؟

- دارم خدا را شکر می‌کنم عموجان!

روی تخت نشست و با پشت دست صورتش را پاک کرد.

- خدا خیرش بدهد الهی. آقا جواد را می‌گویم. او مرا به اینجا آورد تا تورا پیدا

کنم. کجاست بروم ازش تشکر کنم؟

- عجب کارهایی می‌کنید شما عمو! فرمانده لشکر را برداشتید آوردید مرا پیدا کنید؟

- این جوان فرمانده لشکر بود؟ چرا چیزی به من نگفت؟

- محافظش ترکش خورده بود. تو را به من سپرد و خودش با آمبولانس رفت.

- آن پاسداری که همیشه همراهش بود محافظش بود؟ عجب! باید حدس می‌زدم.

بازوی کاظم را گرفت:

- اگر حالتان بهتر شده کم‌کم بلند شوید برویم. دیشب پاتک عراق را ناکام گذاشتیم. خط را هم تحویل دادیم. داریم برمی‌گردیم.

از چادر بیرون آمدند. نور خورشید چشمش را زد. پلک‌هایش را تنگ کرد. یک کامیون نفربر تازه رسیده بود و داشت دور می‌زد. عده‌ای از رزمنده‌ها با سروروی خاک‌آلود دسته‌دسته روی زمین نشسته بودند.

- به موقع بلند شدید. می‌توانیم با این‌ها برمی‌گردیم دزفول.

- پس لباس‌های من چه می‌شود؟ داخل گونی گذاشته بودم پشت وانت آقاجواد.

علی اصغر خندید و به جای دوری در افق اشاره کرد:

- آن که ماند پشت خاک‌ریز عمو! یک خمپاره خورد بهش و سوخت و خاکستر شد.

پریسا کرمی

متولد ۱۳۶۵، دانشجوی دکتری آمار

رتبه دوم یازدهمین جشنواره ملی تألیف کتاب نماز ۱۳۸۷

برگزیده جشنواره ملی شعر و داستان جوان سوره، سمنا ۱۳۸۷

رتبه اول جشنواره ملی ره‌آورد سرزمین نور ۱۳۹۳

برگزیده جشنواره ملی آیه‌های سپید، قزوین ۱۳۹۳

و برگزیده چندین جشنواره استانی و ملی دیگر

کتاب روی جاده‌های رملی، نشرهدی ۱۳۹۲

کتاب کودک قاصدک خانم، نشر صریر ۱۳۹۵

شنامنامه

گفتم مادرش هستم وزیرچشمی نگاهم کرد. فهمیده بود دروغ می‌گویم. سرم را انداختم پایین و به روزنامه‌های روی میز چشم دوختم. از دیروز هر روزنامه‌ای که گیرم می‌آمد، می‌خواندم. هزار بار مُردم و زنده شدم تا تلفن زنجان گرفت. صدای گریه فاطمه کوچولو را از پشت گوشی می‌شنیدم و دلم ریش می‌شد. زن همسایه هزار بار آیه و قسم آورد که هیچ‌چی نشده و توی سعدی شمالی مدرسه رازده‌اند. ترسیده بودم. پای تلفن ضجه می‌زدم و می‌گفتم: «تورو خدا، جان شما و جان فاطمه، من که بی‌کس و کارم، بابای ناهید که رفت هرچه بدبختی بود ریخت روی سرم. با بدبختی بزرگش کردم و آخر سر... این هم از بدبختی پرویز.

تنها چیزی که برایم مانده فاطمه است. جان شما و جان فاطمه.»

روزنامه روی میز بود و کلمه بمباران توی صفحه اول آن آزارم می داد. مسئول اعزام گفت: «سواد داری؟»

سرم را تکان دادم. تا سوم راهنمایی بیشتر نخوانده بودم که ناهید توی خانه بابای پرویز به دنیا آمد و با مامان پرویز دوتایی بزرگش کردیم.

صدای زنگ تلفن اتاق بغلی هنوز قطع نشده بود. چشم هایم از روی روزنامه به روی میز دوید: «مرتضی حیدری، مسئول اعزام.»

خودکارش را روی میز بازی می داد. تلفن اتاق بغلی دوباره شروع کرد به زنگ خوردن. پرویز هم وقتی آمد خواستگاری ناهید، یک خودکار توی دستش بازی می داد. هنوز چهلم مادرش نگذشته بود و لباس سیاه به تن داشت. گفتم: «حیا کن، کفن آبا هنوز خشک نشده.»

گفت: «آبا، ناهید را خیلی دوست داشت.»

گفتم: «آبرویمان می رود.»

سرش پایین بود: «چیزی به اعزام نمانده.»

به دست هایش زل زدم: «جای دوری نری.»

گفت: «زود به زود سر می زنم.»

سر تا پا براندازش کردم: «آبا تورو دست من سپرده.»

به چشم هایم زل زد: «تو هم ناهید رو به من بسپار.»

ناهید از پنجره، جلوی در را دید می زد و چشم های پرویز به سمت پنجره می دوید. گفتم: «فردا اسباب کشی می کنیم.»

گچ دیوار کنار در را با ناخنش خراشید. صدایش بغض داشت: «من تا حالا

به هیچ‌کسی بد نگاه نکردم، به ناهید هم.»

سرش را انداخت پایین و رفت. بعد فهمیدم ناهید هم توی اتاق گریه کرده بود.

حیدری صدایم کرد و گفت: «پرویز زن هم داشت؟»

به تسبیح دور میچ دستم نگاه کردم. صدای گریه فاطمه کوچولو توی سرم پیچید. از به دنیا آمدن فاطمه خوشحال نبودم. اولش عین بدبختی‌های خودم را توی چشم‌های ناهید می‌دیدم و حالا فاطمه....

صد بار توی گوش ناهید خواندم چیزی به پرویز نگوید و بی سروصدا سقطش کند. گفتم: «هر دو ماه یک بار سه روز پیدایش می‌شود.»

گفت: «پدرشه.»

اخم کردم: «عین من بدبخت می‌شی.»

آقای حیدری بهم زل زد و گفت: «به سن و سالت نمی‌آد پسری مثل پرویز داشته باشی.»

فهمیده بود دروغ می‌گویم... یک دفعه از دهنم پریده بود و دروغ گفته بودم. اداره قبلی که رفتم و راستش را گفتم، بهم خندیدند و مسخره‌ام کردند که به دنبال دامادم هستم.

رشته‌های بالای تسبیح را توی دستم بازی می‌دادم. یادگاری پرویز بود. وقتی فهمید با ازدواجشان مخالفم، برایم خرید. پرویز می‌دانست که دروغ می‌گویم و سن و سالتش برایم مهم نیست. من پرویز را دوست داشتم.

ده سالش بود که جهیزیه‌ام را آوردیم خانه‌شان و توی این سر حیاط مستأجرشان شدیم. آن وقت‌ها تازه باباش مرده بود. ایستاده بود جلوی در و نگاهمان می‌کرد. اولش فقط نگاه می‌کرد، بعد با توپ زد، تلویزیونمان را شکست

و فرار کرد توی خانه. کسی دنبالش نکرد. همه خجالت می کشیدیم، اتاقی که باباش آنجا مرده، حالا شده بود خانه ما. حتی یک بار هم خانه ما نیامد. یا فوتبال بازی می کرد یا توی حوض سربه سر ماهی ها می گذاشت. سرهمین حوض بود که به ناهید دوچرخه سواری یاد داد. ناهید را سوار دوچرخه می کرد و دور حوض هل می داد و می دوید. ناهید از ترس جیغ می کشید و پرویز هم از خنده ریسه می رفت. بعد که نگهش می داشت، ناهید با گریه به خانه می آمد و پرویز را فحش می داد. ولی باز فردایش دوباره سوار دوچرخه می شد.

یک بار که سر حوض نشسته بودم و ظرف های ناهار را می شستم، پرویز بدوبدو آمد سر حوض و نان خشک ها را ریخت توی آب. ماهی های سیاه و قرمز دور نان ها حلقه زدند. پرویز خندید و چشم هایش را بست و دهانش را باز بسته کرد. به حرکات پرویز بلند خندیدم. دمپایی هایش را درآورد، پاچه های شلوارش را بالا زد و گفت: «خیلی بامزه غذا می خورند.»

آه و ناله کردم و سر جابم جابه جا شدم. گفتم: «کنار حوض نشستی، خیس می شی آ.»

لیوان را گرفتم زیر شیر آب و دستم را تویش کشیدم. گفتم: «عیب نداره، کمرم درد می کنه.»

گوشه لیوان که لب پر شده بود، دستم را سوزاند. پرویز دنبال ماهی ها می کرد و صدای شلپ شلپ آب توی حیاط پیچیده بود. گفتم: «اما چاق شد یا شکمت رو ببین.»

اولین بار هم سرهمین حوض بود که فهمیدم پرویز ناهید را دوست دارد. چهارمین روزی بود که آبا، مرده بود و ناهید سر حوض ظرف می شست. داشتم توی خانه گردگیری می کردم که از پنجره دیدم ناهید و پرویز با هم حرف می زنند.

بعد از آن بود که دیگر نگذاشتم ناهید توی حیاط برود.

آقای حیدری بلند صدایم کرد. توی صورتش زل زدم. گفت: «ما که مفتش نیستیم، شما جای خواهر مایید.»

روی دیوارهای اتاق دنبال ساعت می‌گشتم. آقای حیدری مدام حرف می‌زد و صدایش توی گوشم وزوز می‌کرد. حرف‌هایش را نمی‌شنیدم. نیم‌ساعت بود که توی اتاق حیدری بودم و او هنوز دنبال اسم پرویز نگشته بود. تا الان باید فاطمه کوچولو بیدار شده باشد. این بچه شناسنامه می‌خواهد.

آقای حیدری بلند شد. در کمدش را باز کرد و گفت: «گفتید پرویز غواص بود؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «بله!»

چشم‌هایش روی موهایم ثابت مانده بود. دست بردم و چادر را روی پیشانی‌ام کشیدم. گفت: «ای کاش اول می‌رفتید زنجان.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «زنج!»

صدایم گرفته بود. گفتم: «گفتند محل اعزامش مشهد است.»

زونکن قرمز رنگ غواص‌ها را بیرون کشید و روی میز انداخت. از ضربه زونکن روی میز جا خوردم. وقتی پرویز هم بهم گفت مامان، جا خوردم. شناسنامه ناهید را جلوی من انداختم و گفتم: «هر غلطی می‌خواهید بکنید.»

پرویز شناسنامه را برداشت و گفت: «مامان قول می‌دم ناهید رو خوشبخت کنم.»

داد زدم: «به من نگو مامان، اسم می‌گذاری روی دخترم و می‌روی.»

گفت: «من نوکرشم.»

اخم کردم: «جای باباشی.»

گفت: «خدا رحمت کند بابا را.»

اشک از گوشه چشمم پایین سرید: «همه تان لنگه هم اید یک بچه می دهید بغلمان و بعد هم جنازه تان برمی گردد.»

گفت: «ناهد را هم می برم.»

شناسنامه را از دستش قاپیدم و گفتم: «اگر بخواهی بیریش، جنازه اش را هم بهت نمی دهم.»

آرام بود: «باشه می گذارمش پیش شما.»

آبدارچی سینی چای را جلویم گرفت. سومین بار بود که سینی را پس می زدم. آقای حیدری پوشه ها را ورق می زد و کاغذها خش خش صدا می دادند. چایی را هورت بالا کشید. صدایش را صاف کرد و گفت: «اسم پرویز اینجا نیست.»

انگار که آب یخ روی سرم ریخته باشند، صاف نشستم. حیدری گفت: «بروید شمال، اصفهان.»

گفتم: «همه شان را رفته ام.»

گفت: «از مشهد اعزام نشده.»

سرم را گرفتم توی دست هایم و زار زدم. صدای حیدری می لرزید. گفت: «پیدایش می شود بسپریدش به آقا.»

ضجه زدم: «بچه اش شناسنامه می خواهد.»

به طرفم خم شد و گفت: «خب مادرش.»

زار زدم: «سر زار رفت.»

بوی سیگار حیدری گلویم را تلخ کرد. دوباره تندتند پرونده ها را نگاه می کرد.

گفت: «دوباره نگاه کنم ببینم، آخه این جوری که همیشه حتماً می‌تونید کار دیگه‌ای هم بکنید، پدربزرگی چیزی.»

سرم را انداختم پایین و صلوات فرستادم. زمزمه‌های اذان ظهراز بیرون شنیده می‌شد. حیدری آخرین پرونده را هم نگاه کرد و سرش را تکان داد: «نیست.»
خواست حرف بزند که از توی اتاق بیرون دویدم. صدای زنگ تلفن توی سالن پیچید.

لیلا دوستی فرد

متولد ۱۳۷۹

برگزیده سه دوره جشنواره بین‌المللی داستان‌نویسی رضوی،

کانون پرورش فکری ۱۳۹۴، ۱۳۹۵ و ۱۳۹۶

نفر اول بخش نوجوان جشنواره ملی کیبوتر حرم، سمنا ۱۳۹۵

و برگزیده بیش از ۱۵ جشنواره ملی و استانی دیگر

کتاب خاطرات در انحنای حور، نشر صریر ۱۳۹۶

اروند دریا

موج محکم خودش را به صخره می‌کوبد. حمید دست و پا می‌زند. سرش را بالا می‌آورد. نفس نفس می‌زند. دهانش را آب پر می‌کند.

راضیه کنار دریا افتاده. چنگ می‌زند به شن‌های ساحل. صدایش در گلو خفه شده. پاهایش را جلو می‌کشد. هربار که چنگ می‌زند به شن‌ها، شن‌ها رویش می‌پاشند. حمید دیگر کمتر روی آب می‌آید. دست‌هایش کمتر تکان می‌خورند. راضیه چشم‌هایش را می‌بندد....

موج‌ها نرم و مخملی تا ساحل می‌آیند و برمی‌گردند. هانیه صندلی راضیه را هل می‌دهد جلو همین‌طور که راه می‌رود خم می‌شود و از گونه‌اش می‌بوسد. با فاصله کمی از دریا می‌ایستد کنار صندلی چرخ‌دار راضیه. لبخند می‌زند. نگاه

می‌کند نفس می‌کشد. اما راضیه هنوز چشم‌هایش را باز نکرده.

- مامان ببین دریا چقدر آرومه!

به آسمان هم‌رنگ دریا نگاه می‌کند. با شن‌ها بازی می‌کند. راضیه فقط به صدای دریا گوش می‌دهد.

- مامان یادته بچه بودم با داداش حمید رفتیم توی آب؟

راضیه چشم‌هایش را بازکرد و بلند داد زد:

- داره غرق می‌شه....

هانیه دستپاچه کنارش زانو زد.

- کی مامان؟ حمید؟ ولی اون که غرق نشد! تونجاتش دادی.

راضیه دستش را دراز کرد به طرف دریا.

- حمیدم داره غرق می‌شه.

هانیه دست‌هایش را می‌گیرد.

- یادت نیست مامان؟ رفتی تودریا. دریا خیلی طوفانی بود. حمید رو بغل

کرده بودی که موج، محکم دوتاتون رو به طرف صخره پرت کرد. خوردی به صخره و...

به اینجا که می‌رسد، چشم‌های بسته راضیه را می‌بیند و سکوت می‌کند.

راضیه چشم‌هایش را محکم‌تر می‌بندد و زیر لب می‌گوید: «نه نه!»

- مامان راضیه! قطار داره سوت می‌کشه. داره حرکت می‌کنه. اجازه بده!

راضیه دوباره چنگ می‌زند به شن‌ها.

- نه نه تونباید بری. من تورو سخت به دست آوردم حمید.

زیر ناخن هایش پر شده از شن... سرش را میان دستانش روی شن‌ها می‌گذارد و بلندبلند ضجه می‌زند. حمید با آن لباس‌های سیاه براق و تنگ می‌رود توی آب. همراه حمید غواص‌های دیگر هم می‌روند. راضیه نگاه می‌کند به آب که پر از پلاک و قمقه‌های فلزی شده.

حمید باز می‌گوید: «مامان منو ببخش ازم راضی باش مامان راضیه!»

حمید سرش را بالا می‌آورد. دهانش را آب پر می‌کند.

حمید کنار ساحل می‌گوید: «مامان نجاتم بده! مثل بچگی‌ام. مامان قطار

داره سوت می‌کشه که حرکت کنه مامان اجازه بده. ازم راضی باش!»

راضیه بلندتر می‌گوید: «نه نرو حمید!»

تمام گردان وارد آب می‌شود. سردی آب تا مغز استخوان را می‌سوزاند. هیچ صدایی نباید باشد. حتی صدای به هم خوردن دندان‌ها از گزندگی سرمای اروند. سکوت است و سکوت است و سکوت.

صدای شلیک می‌آید و منوری روشن می‌شود....

غواص‌ها مثل مرغابی‌های بی‌پناه وسط آب گیر افتاده‌اند. صدای گلوله و تیر می‌آید. حمید آرام دستش را سمت گره محکم طناب می‌برد و گره را شل می‌کند. نفس‌هایی بلند و سخت می‌کشد. دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. دندان‌هایش می‌لرزند. دستش را از طناب جدا می‌کند و بی‌صدا می‌رود زیر آب. قرار این است که هر کس زخمی شد، از گردان جدا شود تا عملیات لو نرود. صورت مچاله‌ حمید توی آب تاب برمی‌دارد. گره دستانش را محکم ترفشار می‌دهد و تمام درد را روی دستانش خالی می‌کند. خیلی‌ها مثل حمید طناب را رها می‌کنند.

هانیه می دود طرف آب. یک قطره اشک از چشم های بسته راضیه می چکد روی گونه اش. دست گره شده اش را مانند حمید محکم فشار می دهد و تمام دردهایش را روی دستانش خالی می کند. کف دست عرق کرده اش کاغذ توی دست را نرم کرده.

حمید کنار ساحل باز می گویند: مامان راضیه! حلالم کن! ببخش منو. قطار شهدا داره سوت می کشه تا اجازه ندی، نمی تونم برم. حمید توی دریا دست و پا می زند. سرش را بالا می آورد. بریده بریده فریاد می زند: «ما... مان... کمک... م... کن!»

راضیه سرش را از میان دستانش بلند می کند. صدای خش داری بیرون می دهد: «خدایا راضی ام به رضای تو.»

های های می زند زیرگریه. دریا آرام می شود. ارونند پیکرنیمه جان غواص ها را با خود می برد.

دریایی شده برای خودش. دریای ماهی های سرخ بی جان.

حمید کنار دریا زانو می زند و دست های راضیه را می بوسد. اشک های گرم و شور راضیه صورتش را خیس کرده. آرام چشم هایش را باز می کند. گره سفت دستش را شل می کند و عکس حمید با سرنوشت غواص دریادل لرزه به تنش می اندازد. حمید مثل یک مرد شهید شد. هانیه را صدا می زند. هانیه می آید طرفش. صندلی را با زحمت جلو می برد. پاهای راضیه آرام می چسبد و روی شن ها داغ می گذارد. موج های کف آلود دریا پاهای بی حس راضیه را خیس می کند.

سیده مریم بازرگانی

متولد ۱۳۵۷، کارشناس پژوهشگری علوم اجتماعی
برگزیده سومین جشنواره استانی سطر و سنگر، سال ۱۳۹۳
تقدیر در هشتمین جشنواره ادبیات داستانی بسیج، ۱۳۹۳
تقدیر در جشنواره استانی شعر و قصه، سال‌های ۱۳۹۳ و ۱۳۹۷
کتاب خاطرات گمشده دژه سبز، نشر سوره مهر، در دست چاپ
مجموعه کتاب مشترک قرار ساعت ۲۲، به همت داود غفارزادگان

دوقس خالی

تکان‌های ماشین نمی‌گذاشت راحت روی صندلی بنشیند. ضربان قلبش با نزدیک شدن به روستا، بیشتر و محکم‌تر می‌شد. جاده خاکی بود و پراز پیچ و دست‌انداز. عینکش را روی بینی جابجا کرد. باد گرمی به صورتش خورد. نمی‌دانست در جواب پدر و مادرش چه بگوید. جواب معصومه را چه بدهد. جواب خودی‌ها را در چنین شرایطی دادن سخت‌تر از جواب پس دادن به پلنگی بی‌رحم اردوگاه بود. او زبانش را نمی‌فهمید و حرفش را قبول نمی‌کرد. اینجا همه زبانش را می‌فهمیدند؛ اما او نمی‌دانست با چه زبانی برای آنها توضیح بدهد. نزدیک ظهر بود و نور خورشید از پنجره طرف راست صورتش را گرم می‌کرد. صورت لاغرو استخوانی صادق را در ذهنش مجسم کرد.

- داداش، چقدر مونده برسیم؟

- پنج دقیقه‌ای رسیدیم.

چقدر طولانی شده بود این یک ساعت راه. دیگر تحمل نداشت. لحظه به لحظه فکر آزادی بود و نقشه‌ها داشت برای لحظه دیدار. حالا که بعد از هفت سال به آرزویش رسیده بود، دلش بی‌تابی می‌کرد. چشم‌های آبی معصومه را در ذهنش مجسم کرد و آخرین دیدارشان را به خاطر آورد: محمدعلی! قول بده وقتی فاطمه به دنیا اومد بیای پیشم.

حرف معصومه غافلگیرش کرد. در شرایطی نبود که برایش توضیح بدهد. نتوانست بگوید معلوم نیست این رفتن برگشتنی داره یا نه. اوج جنگ و بمباران شهرها چطور می‌توانست چنین قولی بدهد. برای اینکه چشم تو چشم نشود، بغضش را قورت داد: ای بابا این دکمه کنده شد. قریون دستت، اون نخ سوزنو بیار... دیر می‌شه‌ها.

معصومه با گوشه‌ روبروی اشک‌هایش را پاک کرد و دیگر اصراری برای شنیدن جواب نکرد.

- حواست کجاست ممدعلی؟ مثلاً دارم از کار وزن و بچه‌ام برات تعریف می‌کنم!

سرش را به طرف صدا چرخاند: ببخش، به لحظه حواسم پرت شد.

درد دل خدا را شکر کرد که صادق، آن روزها زن و بچه داشت و نتوانست پدر و مادر را تنها بگذارد. ماند تا همدم پدر و مادر باشد. صادق بیشتر از محمدعلی ذوق کرده بود. یک ریز حرف می‌زد: نمی‌دونی فاطمه چه خانمی شده. خدایی دست معصومه درد نکنه با این بچه بزرگ کردنش. موقع تولد، فاطمه کمی مریض شد و معصومه خیلی سختی کشید...

چه مریضی؟ چرا معصومه تو نامه‌ها چیزی در این مورد ننوشته بود؟

ای بابا... خوب شد دیگه!

کمی مکث کرد و گفت: هر کی می‌بینه می‌گه چقدر شبیه باباشه. چشم و ابرو مشکلی، خوشگل و ناز!

دست و دلش لرزید. با پشت دست دانه‌های ریز عرق را از روی پیشانی‌اش پاک کرد. دلش می‌خواست زودتر به خانه برسد و خستگی چند سال دوری را تلافی کند. اما خاطرات گذشته ره‌ایش نمی‌کرد.

اشتیاقش به جبهه عوضعلی را هم سر ذوق آورده بود. پدر و مادرش نمی‌خواستند دو پسر را با هم به جبهه بفرستند. عوضعلی شانزده سال بیشتر نداشت. اصرارها و گریه‌های عوضعلی، دلگرمی‌ها و حرف‌های محمدعلی باعث شد پدر و مادر راضی به رفتن عوضعلی شوند. یاد حرف مادرش افتاد: عوضعلی رو به تومی سپارم و تورو به خدا.

محمدعلی دستش را روی چشمش گذاشت و گفت: مثل دوتا چشم‌ام ازش مواظبت می‌کنم.

صدای وزوز زنبور از کنار گوشش بلند شد. صدا چرخید و لحظه‌ای بعد دور شد.

- به پدر و مادر چیزی در مورد وضعیت من نگفتی. به نظرت کار درستی کردی؟

- گفتم... اما نه کامل.

- درباره عوضعلی بهشون گفتی؟

- همه چی رو گفتم.

صادق ترمز کرد و از ماشین پیاده شد. صدای قدم‌ها نزدیک تر شد. در را باز کرد و دست محمدعلی را گرفت: دیگه رسیدیم. همه خانواده میان پیشوازت. پیاده شد و پیراهنش را مرتب کرد. عینک، روی صورتش سنگینی می‌کرد. آن را برداشت و دستش را جای دو هلالی نازک که روی صورتش جا انداخته بود، کشید. باد ملایمی وزید و خنکی اش حالش را جا آورد. دست هایش را از هم باز کرد و ریه هایش پر شد از بوی گوسفند و گندم‌های تازه درو شده.

- این نزدیکی‌ها گلّه گوسفند هست؟

- کنار چشمه جمع شدن.

- کاش... کاش...

آه بلندی کشید. هنوز باور نمی‌کرد به زادگاهش برگشته. دست و دلش می‌لرزید. عینک را به چشم زد. صادق دست محمدعلی را گرفت: نمی‌دونی چه دود و دمی برات راه انداختن!

صدای خوش آمدی و صلوات نزدیک ترمی شد. بوی اسپند زودتر از آدم‌ها او را در برگرفت. ناله گوساله‌ای بلند شد. ناگهان خود را در آغوش زن و مردی حس کرد.

- بویان قوربان اولوم بالام... قادان آلیم!

صدای لرزان و بغض‌دار مادرش را شناخت. سرو صورت پسرش را غرق بوسه کرد. او گریه کرد و بویید. روسری و پیراهنش بوی تند دود تنور می‌داد. حدس زد حتماً تا موقع رسیدن او، نان می‌پخته است. دست‌های مادرش را از دور گردنش باز کرد و انگشت هایش را لمس کرد. انگار لایه نازک پوست خشک

روی استخوان کشیده بودند. خواست دست به صورت مادر بکشد و چین و چروک صورتش را لمس کند. اما دست نگه داشت. نمی خواست هنوز از گرد راه نرسیده تودل مادرش را خالی کند.

دستهای مردانه و زبری دستش را فشرده و صورتش را بوسید. بوی تند سیگار بهمن پیچد توی بینی اش.

– خوش گلمیشن اوغلوم. عوضعلی نین اینسی سین، سندن ایشیدیرم. الله شوکور!

محمدعلی خم شد و روی پاهایشان افتاد. عینکش لیز خورد و افتاد روی زمین. زود عینک را برداشت و به چشمش زد. احساس کرد از خجالت آب می شود و لباس ها چسبیده اند به تنش. با این حرف پدرش احساس سبکی کرد. در این هفت سال پیش خودش سبک سنگین کرده بود چطور و از کجا بگوید و نبود عوضعلی را برایشان توجیه کند. پدرش بارها داستان حضرت یوسف را برایشان تعریف کرده بود. نمی خواست انگ نامردی به او بزنند و نگاه سنگین کسی پشت سرش باشد.

پدر و مادرش بازویش را گرفتند و بلندش کردند. مادرش با گوشه چادر دست های پسرش را تمیز کرد.

یاد عوضعلی افتاد. دلش می خواست او هم کنارش بود تا پیش پدر و مادرش رو سفید می شد. آخرین دیدارشان در هورالهویزه در ذهنش جان گرفت. قایق های موتوری از میان نیزارها سطح آب را می شکافتند و با سرعت و پشت سرهم حرکت می کردند. پرنده ها از لای نی ها می پریدند و جیغ می کشیدند. بعد از طی مسیر طولانی وارد محوطه میدان شکلی شدند. حدود ده یازده قایق

۱. خوش اومدی پسر. بوی عوضعلی رو از تو می شنوم. خدایا شکر.

بودند به اندازه یک گروهان. قایقی که داخلش بود با قایق عوضعلی پهلوی هم ایستادند. چشم‌های سیاه و براق عوضعلی از شادی می‌درخشید. دستش را دراز کرد و گفت: ممد، بیا باهم دست بدم. بعداً می‌گیم تو قایق با هم دست دادیم! دست‌هاشان را به هم گره زدند و تکان دادند.

صدای بغض دار و دورگه زنی را شنید: بالاخره اومدی... چشممون روشن.

صدای معصومه بود. محمدعلی احساس کرد همه اهالی صدای قلبش را می‌شنوند. گونه‌هایش داغ شد. بوی عطر معصومه پر شد توی بینی‌اش. بغض ته گلویش سنگ شد و نتوانست سرش را بلند کند. صورت معصومه را در ذهنش مجسم کرد. پوست سفید و حساسش تا کمی گریه می‌کرد قرمز می‌شد. با خودش گفت: نمی‌دانم همان قدر که من برای دیدن لحظه شماری می‌کردم و منتظرت بودم تو هم بودی...

خجالت کشید پیش پدر و مادر و اهالی روستا قدمی نزدیکتر شود و جوابش را بدهد.

حق معصومه را شنید. او که معنی حرف‌های نگفته‌اش را از چشم‌هایش می‌فهمید، حالا چه کار خواهد کرد. یاد اولین دیدارشان افتاد. وقتی اول مهرماه وارد مدرسه شد، بیشتر از اینکه عاشق چشم‌های آبی و کمان نازک ابروی معصومه شود، بوی عطرش، دلش را لرزانده بود.

محمدعلی به انتظار دخترش ایستاد: فاطمه جان... دخترم... بیا بغل بابا!

دست‌هایش را از هم باز کرد. همه ساکت شدند. منتظر بود فاطمه دست‌های کوچکش را دور گردنش قلاب کند و بیوسد. بخندد یا گریه کند. حرفی نزنند. صدایش را بشنود. صدای وزوز مگس‌ها و زنبورها بلند شد، اما صدای دخترش نه.

فکرهای زیادی به سرش زد: نکند مرا به جای پدر قبول نداشته باشد. نکند دلش نخواهد هیچ وقت مرا ببیند. نکند می ترسد. کدام بچه ای می تواند از تولد تا الان مردی را ندیده و محبتش را نچشیده، حالا یک دفعه او را ببیند و ببیند که پدرش است. پدری که فقط در عکس ها دیده و چیزهایی درباره اش شنیده است. اگر پدر سالم بود باز قابل تحمل بود. وقتی نمی تواند شاهد قد کشیدن تنها فرزندش باشد، نیمی از حسرتش برای همیشه باید ته دلش بماند. فاطمه حق دارد.

- س...س...سلام.

صدای ظریفی محمدعلی را از خیالاتش بیرون کشید. نفهمید این صدا، صدای کسی است که منتظرش است یا صدای بچه صادقی است. ابرو در هم کشید. معصومه گفت: بیا جلوتر فاطمه جان، بابا منتظره!

با خودش گفت: این صدای فاطمه است. خدایا یعنی بیدارم. چرا با لکنت سلام کرد؟ نکند معصومه چیزی را از من پنهان کرده باشد.

بغض محمدعلی ترکید. لحظه ای که روزها و سال ها در انتظارش بود، رسید. دختری که هفت سال از دیدارش، شنیدن صدای گریه و خنده هایش، ناز و نوازش هایش محروم بود حالا روبرویش ایستاده بود. دلش می خواست بغلش کند و آنقدر ببوسد و ببوید که سیر شود.

صدای گریه فاطمه بلند شد. انگار همه منتظر این لحظه بودند. با خودش فکر کرد، حتما می ترسد. دست هایش کنارش آویزان شد و ساکت ایستاد. معصومه آرام آرام با فاطمه حرف می زد. واضح نمی شنید. گریه فاطمه، پدرش را بی قرار کرد و صدایش از هیجان لرزید: بابایی، نمی خوام بیای بغلم؟ برات عروسک خریدم!

- عمو عروسک رو از ماشین میاری؟

صدای پای صادق را روی سنگریزه‌ها و صدای در ماشین را شنید. صادق دست‌های محمدعلی را باز کرد و جعبه بزرگ را گذاشت میان دست‌هایش.

- خوش به حالت فاطمه. حتماً خیلی هم خوشگله!

تصور کرد فاطمه رو برویش ایستاده است. عروسک را سمت او گرفت. به صادق گفته بود هدیه‌ای بخرد تا پیش فاطمه دست خالی نرود. صدای معصومه و حرف‌های نامفهوم فاطمه و هق هق‌اش را شنید. گفت: معصومه، دخترم رو اذیت نکن، نذار گریه کنه.

عروسک را به صادق داد: اینوبده فاطمه!

پدر و مادرش قربان صدقه‌اش رفتند. جماعتی که به احترام دیدار پدر و دختر سکوت کرده بودند، ناگهان دور محمدعلی حلقه زدند و همه‌مه و دیده‌بوسی‌ها شروع شد. صادق دست محمدعلی را گرفت و راه افتاد. اطرافیان به پدر و مادرش سرسلامتی و چشمستان روشن می‌گفتند اما دل محمدعلی پیش دختر و همسرش جا ماند.

یاد شب بیست و سوم ماه رمضان افتاد. هنوز یک ساعتی تا سحروقت بود. بعضی از بچه‌ها نماز و بعضی قرآن می‌خواندند. بعد از خواندن دعای جوشن کبیر، چشم‌هایش می‌سوخت. چرت زد تا برای نماز آماده شود. ناگهان در آسایشگاه باز شد و سربازها ریختند توی آسایشگاه. فریاد زدند: قُم... قُم... قُم. هاج و واج دور و برش را نگاه کرد. پلنگی و چند سرباز بالای سرش آمدند و با کابل افتادند به جانش. بچه‌های دیگر هم کتک خوردند. پلنگی ضربه‌ای محکم زد. کابل دور سرش پیچید و گره نوک آن در چشم چپش فرورفت. از درد به خودش پیچید و سوخت. لزجی و گرمی خون روی صورتش را گرفت. ضربات کابل کم بود، باتوم و لگدهایشان

هم برسرو بدنش بارید. صدای فحش های پلنگی را می شنید و بیشتر خرد می شد. می دانست نماز و دعا خواندن ها کار دستش خواهد داد. خود فروخته ها کارشان را کرده بودند. صدای شکستن استخوان سرش را شنید و دیگر از رمق افتاد.

پای محمد علی در چاله ای افتاد و تلوتلو خورد. صادق دستش را گرفت. مهمان ها خوش آمد می گفتند و بوی اسپند همچنان همراهشان بود. از دور صدای پارس سگ ها را شنید. دست به سینه از همه تشکر می کرد. با صداهای اطرافش احساس کرد برایش کوچه باز کرده اند. از میان بچه محل ها و اهالی روستا می گذرد و روی سرش شکلات می پاشند. یک لحظه یاد تونل وحشت در ورودی اردوگاه افتاد. عرق سردی روی پیشانی اش نشست. یاد ضربات کابل و شلنگ افتاد و مقایسه کرد پذیرایی آشنا و بیگانه را.

نمی دانست همسر و دخترش پشت سرشان می آیند یا نه. در ظاهر می خندید، اما درونش غوغایی بود. صادق گفت: رسیدیم خونه. مواظب سرت باش!
سرش را خم کرد و وارد شد. طوری که فقط صادق بشنود، گفت: هنوز خونه همون طوره؟

- هیچ تغییری نکرده. فقط پنجره ها و دیوارها رو رنگ کردیم.

فضای خانه را مجسم کرد. نزدیک عید که می شد دیوارهای حیاط را با گچ سفید می کردند و در و پنجره های چوبی را رنگ آبی می زدند. بوی تند رنگ را حس کرد. آرزوی دیدن دوباره خانه را داشت. دلش برای باغچه سبزی پدرش، برای تنور همیشه گرم مادرش، برای شنیدن صدای مرغ و خروس ها و گله گوسفندان که همراه عوضعلی با داد و فریاد به صحرا می بردند، چقدر تنگ شده بود.

فکر کرد درخت توت و سیب باید بلندتر و پر شاخ و برگ تر شده باشند. عطر آبگوشت و دارچین فضای حیاط را پر کرده بود. غلغله ای بود در حیاط. به اتاق

پذیرایی آن سر حیاط رفتند. صدای پدر و مادرش را می شنید که مهمان ها را دعوت می کردند برای پذیرایی.

خنکی خانه حالش را جا آورد. از صدای گپ و گفت ها حس کرد اتاق پر شده. کسی صادق را صدا کرد. رفت و پدر پیش پسر نشست. صدای استکان و نعلبکی بلند شد. صادق گفت: بغرما چایی!

دل تودل محمد علی نبود. انگار تمام وجودش گوش شده بود تا صدای فاطمه را، حتی شده از حیاط بشنود که چطور حرف می زند. نکند هنوز گریه می کند. معصومه توانسته بود راضی اش کند. باید بجای چشم ها با انگشت هایش فاطمه را می دید و لمسش می کرد. صورتش، چشم هایش، بینی اش، لبش و موهایش را. استکان چای را برداشت و سرکشید. چای اسارت کجا و چای اینجا کجا. یک دفعه صدای خش خش آمد و احساس کرد همه بلند شدند. بوی عطر معصومه را شنید. تعجب کرد. یک دفعه چیزی دور گردش انداختند. دست کشید. خوشبو، لطیف و نازک بود. مطمئن شد حلقه گل است. ناگهان دست های کوچکی دور گردش قلاب شد. کودکی در بغلش نشست. عینکش را برداشت و چشم هایش را بوسید.

معصومه دین محمدی

متولد ۱۳۷۹

نفر دوم جشنواره ملی شکوه شکیبایی ۱۳۹۶

برگزیده بخش داستان جشنواره بین‌المللی امام رضا علیه السلام ۱۳۹۶

نفر اول جشنواره استانی طلوع ۱۳۹۷

برگزیده شانزدهمین مهرواره ملی شعر و داستان جوان سوره، رشت ۱۳۹۷

نفر دوم جشنواره استانی شعر و قصه ۱۳۹۷

به خاطر رخساره

فکر می‌کردم اینجا که بیایم، خیالم راحت می‌شود. صبر می‌کنم اوضاع که آرام شد، برگردم آبادی... این طوری نه خانی آمده بود، نه خانی رفته بود. از کجا می‌دانستم که پایم جز رخساره بند می‌شود؟

از کجا می‌دانستم که روزی اینجا می‌نشینم و خاطرات آن روز به ذهنم هجوم می‌آورد، که بابا از جولان دادن هواپیماها بالای آبادی حساسی سرخوش شده بود. پا برهنه دور حیاط می‌چرخید و می‌گفت: «صدام از طرف عبدالب‌ها آمده، این‌ها هم از طرف صدام آمده‌اند نجاتمان بدهند.»

و بعد صدای خنده‌های بلندش قاطی صدای گوسفندهایی می‌شد که

پشت حصار از صدای هواپیماها رم کرده بودند.

اولش کاری به حرف‌هایش نداشتم، گوسفندها را، رام می‌کردم اگر نه که گوشت به تنش‌ان نمی‌ماند، آن هم با آن وضع علوفه‌مان، که هرچه جمع کرده بودیم، یک شبه گاه شد.

رام که شدند، خواستم زود بزمن بیرون تا چشم در چشمش نشوم، می‌دانستم دود شدن علوفه‌ها را از چشم من می‌دید، اما صدایش بندم آورد: اینا با ریخته شدن خونشون، تقاص خون اون ۲۱ بهایی رو بدن.»

با شنیدن حرفش مغزم داغ شد و چیزی تویش جوشید، گفتم: «پاداش کسی که تو زمان جنگ، اسناد سری مملکت را بدهد دست اجنبی، همین است.»
صورتش چین افتاد. خطرتوی گوشم زنگ زد، اما برای اینکه خودم را از تک‌وتا نیندازم، گفتم: «مسلمان و بهایی ندارد. جاسوس، جاسوس است.»

از جا دررفت. چشمانش از عصبانیت گرد شده بود.

- «نمک به حرام! حالا به شهدای ما می‌گی جاسوس؟»

و بعد دستش گوش و گونه و چانه‌ام را یکجا به آتش کشید.

- تو عوض شدی پسر، خیلی... چه می‌دانم، شاید هم عوضی، آن آتش‌سوزی هم همه‌ش، سرکفرگفتن‌های تو بود.

و من لال ماندم و نگفتم از موقعی که چشم‌هایش را دیدم عوض شدم.

اما باقی حرف‌هایی را گفتم که توی دلم مانده بود و نفسم را می‌برید. گفتم که آن آتش‌سوزی قلابی، کار آدم‌های محفل بوده. آتش زدند تا زهره چشم بگیرند ازمان... نه عذاب عبدالباها.

و همه این حرف‌ها باعث دعوایی شد که ختمش بابا در خانه را باز کرد و

گفت: «اینجا دیگه جای تونیست، بچه کافرا!»

- نمی‌خوام!

این آخری‌ها محفل، بابا را به خاطر من، حسابی توی منگنه گذاشته بود. همین بود که شاخ‌وشانه می‌کشید. به خیالش صبح دست‌از‌پا درازتر برمی‌گشتم... ولی این تو بمیری، دیگر از آن تو بمیری‌ها نبود. حداقل دفعه‌های قبل دلم، گیر کسی نشده بود. آسمان آن شب روشن بود. رنگ مهتاب ریخته بود روی زمین. شیب کوچه را گرفتم و بالا رفتم. کجا، خودم هم نمی‌دانستم. از عطرسیبی که به دماغم زد، فهمیدم رسیده‌ام کنار چشمه. جلوتر رفتم و زل زدیم به آن طرف آبادی. فکر کردم که یکی خوابیده توی خانه‌های آن‌ور و خوابش را هم نمی‌بیند که من این طرف تنها تصمیم گرفته‌ام به رفتن. اگر آن روز گله را نمی‌آوردم آنجا چرا، اگر حال آن گوسفند خراب نمی‌شد و من نمی‌آوردمش توی آن چشمه غوطه‌اش بدهم، اگر رخساره به سرش نمی‌زد که آب چشمه دست‌نخورده‌تر و گوارا تر است برای بار گذاشتن آتش پشت پای برادرش، و اگر آن شیشه لعنتی نمی‌رفت توی پایم که کسی جز رخساره آن حوالی نباشد و مجبور شود با دستمالش پایم را ببندد... که دلم بلرزد برای نگاهش....

بعد آن زخم پایم خوب شد، اما زخم دیگری روی دلم دهن باز کرده بود. یک چیزی را آن روز کنار رخساره جا گذاشته بودم. همین‌ها باعث شد که دوباره به بهانه‌ی پس دادن دستمال آن اطراف پرسه بزنم برای دیدن دوباره‌اش و او شرم‌زده سرش را پایین بیندازد و من بفهمم که بی‌میل نیست، اما راهی هم، برای خواستگاری نداشتم. می‌گفتند: «چه کاره‌ای؟» می‌گفتم: «یک پسر بهایی؟» با تپیا بیرونم می‌انداختند. اعتمادی هم به محفل نبود. اگر می‌فهمیدند، خاطر خواه یک دختر مسلمان شده‌ام، بی‌کار نمی‌نشستند. به آسمان نگاه کردم. ماه پشت

شاخه‌های درخت زندانی شده بود. دلم نمی‌خواست زندانی این روستا باشم. از این و آن شنیده بودم: «برادرت برگشته صفرکیلومترهای آبادی را بیرد منطقه.» اگر روز اعزامشان را نمی‌دانستم، آن روز آنجا ننشسته بودم و به رفتن فکر نمی‌کردم.

یک طرف این داستان او بود، و طرف دیگر بابا و حرف‌هایی که بیست و چند سال بندم کرده بود. می‌دانستم آن موقع حتماً زیر پنجره سر جای همیشگی‌اش خوابیده و خیالش تخت است که صبح برمی‌گردم. رفتن بی‌رد و نشانم دلواپسش می‌کرد. با فکرش پاهایم سست شد، اما اگر هم نمی‌رفتم حسرت همیشگی رخساره به دلم می‌ماند.

صدای اذان که پیچید، به خودم آمدم. صدایی که هیچ‌وقت آن طرف روستا نمی‌شنیدی. وقت تنگ بود. می‌دانستم بعد از اذان راه می‌افتند. با خودم گفتم چند روزی می‌روم، خودی نشان می‌دهم و برمی‌گردم، چه می‌دانستم بند و بساط دارد. بابا هم تقصیری نداشت، تا چشم باز کرده بود همین جا رادیده بود و همین‌ها را توی گوشش خوانده بودند. با همین فکرها زدم به آب، از سردی آب مورمورم شد. صدای شلپ شلپ همه جا را برداشته بود. باید می‌دویدم تا سر جاده اتوبوس را بگیرم. کفش‌هایم پُر آب شده بود و به پایم سنگینی می‌کرد.

دست کشیدم به جیب پیرهنم. جای یادگاری‌اش امن بود، اما باید جامی گذاشتمش. از جیب پیرهنم درآوردم و دست کشیدم به گلی که گوشه‌اش ظریف گلدوزی شده بود. بستمش به درخت این طرف چشمه. باید می‌فهمید که نیستم. دویدم طرف تپه. باد لای پیراهن خیس‌م می‌پیچید و حسابی سردم می‌شد. تپه را که رد می‌کردم، می‌رسیدم. از تپه بالا رفتم و به روستایی نگاه کردم که زیر پایم بود. همان آبادی که همه‌ی خاطرات کودکی‌ام تویش شکل گرفته. جایی

که رخساره از هوایش نفس می‌کشید. آن طرف تپه هم چندتایی از مردان آبادی ایستاده بودند توی غبار جاده، فکر اینکه دیررسیده باشم و اتوبوس رد شده باشد، نفسم را بند آورد. اما وقتی اتوبوسی با پرچم سبز اعزام، سرجاده نمایان شد، حالم جا آمد.

از تپه پایین دویدم و وسط جاده ایستادم. اتوبوس جلوی رویم ایستاد و در با صدای فس فسی باز شد. از پله‌ها که بالا رفتم، حسابی نفس نفس می‌زدم. سی جفت چشم کنجکاو خیره شده بود به سرورویم. سرم را پایین انداختم. رد پاهایم کف اتوبوس را کثیف کرده بود. چیزی راه گلویم را گرفته بود که می‌دانستم اگر حرف بزنم، اشک می‌شود و می‌ریزد روی صورتم. سرم را پایین انداختم. با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد گفتم: «خواهش می‌کنم منم بیرین.»

و همین شد که امروز وامانده و تنها، دور از همه، اینجا نشسته‌ام و آن قدر خسته‌ام که حتی تابلوی لبخند بزن رزمنده روبه رویم، تأثیری به حالم ندارد. بالای سرم را ابرهای تیره پُر کرده‌اند. اکثر چادرها را جمع کرده‌اند. تک‌وتوک چادری می‌بینی که هنوز سرپا باشد. آن دورها هم کامیون‌های گل‌مالی شده را پارک کرده‌اند. بچه‌ها با سروصدا و خنده‌هایشان اردوگاه را روی سرشان گذاشته‌اند. پشت چادر حسینیه فوتبال بازی می‌کنند. صبح‌های جمعه می‌ریزند توی همین چادر و دعا می‌خوانند. می‌گویند اسمش ندبه است، برای مولایمان. مراسم‌شان برای موعود، زمین تا آسمان فرق می‌کند با مجالس دعای محفل برای امام زمانمان. با آن همه کبکبه و دبدبه آخرش هم خیلی‌ها نمی‌آیند، مگر به زور محفل. بقیه هم مشغول جمع کردن وسایلشان هستند. سرخی آفتاب بزند، اردوگاه خالی شده، همه تکلیفشان روشن است. این منم که بین دوراهی مانده‌ام. حس می‌کنم درمانده‌ترین آدم روی زمینم، دوست دارم که برگردم و به

چیزهایی پشت سرم نگاه کنم، به چیزهایی که توی آبادی جا گذاشته‌ام.

- چرا اینجا نشستتی؟ عاشق شدی؟

برمی‌گردم. مهدی است. زورکی می‌خندم و می‌گویم:

همین جوری!

نگاهش می‌کنم، حالا می‌فهمم چقدر شبیه اوست. چشم‌هایش مرا یاد
رخساره می‌اندازد.

خدا خدا می‌کنم چیزی نپرسد که خودم هم تکلیف خودم را نمی‌دانم. سیب
سرخ‌ی توی دستش دارد.

می‌گوید: «تدارکات روز آخری ناپرهیزی کرده، سهم توئه!»

چیزی توی چشم‌هایش هست که از آن سردر نمی‌آورم. صدای اذان اردوگاه را
پُرمی‌کند. سیب را می‌اندازد توی بغلم، می‌گوید: «من برم نماز»
و پا می‌کشد طرف حسینیه.

می‌خواهم بگویم من هم می‌آیم، اما زبانم نمی‌چرخد. صدای خندهٔ بچه‌ها
نزدیک شده. آمده‌اند دم منبع آب وضو بگیرند. چفیه‌هایشان را خیس می‌کنند
و می‌زنند به سر و گردن همدیگر. هنوز وقت حرف زدن با من احتیاط می‌کنند.
نه اینکه پسم بزنند، نه! اما کنارشان که می‌روم حرف عوض می‌کنند. از توی
چشم‌هایشان می‌خوانم که اعتماد ندارند. همین حرف اعزام نیرو و عملیات را
هم همین تازگی‌ها گفتند به من. اجباری نبود. تا همین جا هم کارم راه افتاده اما
دلَم، به رفتن رضا نیست. یک چیز مرا اینجا پابند کرده که پای برگشتن ندارم.

بی‌اختیار سیب را بالا می‌آورم و بو می‌کشم. بوی سیب می‌دهد. عطر روسری
رخساره.